

# حکایت پارسایان

نام مؤلف : رضا بابایی

مقدمه

کتاب حاضر

۱ - دوزخی کیست؟

۲ - چه کنم با شرم؟

۳ - آفتاب و مهتاب

۴ - همان کس

۵ - فرمان شگفت

۶ - ناخلف باشم اگر من ...

۷ - تعجب عزرائیل

۸ - سبب برتری

۹ - عشق بازی با نام دوست - چون میسر نیست ما را کام دوست

۱۰ - شاه شاهان

۱۱ - درگاه خالی

۱۲ - چاه خون!

۱۳ - همسفر با دشمن

۱۴ - اگر مرا یافتید ...

۵ - قیمت ملک

۱۶ - پند سوم

۱۷ - شتر بر بام خانه!

۱۸ - آب دادن اسب، در حال نماز

۱۹ - مولا و لیلا

- ۲۰ - خوشبویی نام
- ۲۱ - قطره قطره سیل گردد
- ۲۲ - حلوا، به قیمت گزاف
- ۲۳ - مطرب پیر
- ۲۴ - بهای حقیقت
- ۲۵ - چه خوش است حمام
- ۲۶ - چنان مباحث!
- ۲۷ - موش و سر خدا
- ۲۸ - مرد کیست؟
- ۲۹ - گامی به پیش
- ۳۰ - طعام دیروز؛ ... امروز
- ۳۱ - مهمان داری خدا
- ۳۲ - دزد حرف شنو
- ۳۳ - این جا چه می کنی؟
- ۳۴ - هدیه ای برای یوسف (ع)
- ۳۵ - آن باش که هستی
- ۳۶ - عذاب معنوی
- ۳۷ - قیمت آه
- ۳۸ - مورچگان فیلسوف!
- ۳۹ - خواب خوش
- ۴۰ - امر به معروف عارفانه
- ۴۱ - جزای ملامت عاشق
- ۴۲ - حمد بی جا

- ۴۳ - آرزوهای یک برادر
- ۴۴ - لغزیدن عالم
- ۴۵ - تا شب
- ۴۶ - سلطان زاهد
- ۴۷ - درد سر احوالپرسی
- ۴۸ - عبادت در بازار
- ۴۹ - جام زهر
- ۵۰ - خوشا خاکستر
- ۵۱ - راهی نو برای یافتن خر
- ۵۲ - همین الان
- ۵۳ - آقا زاده‌ها
- ۵۴ - برکت دعای مادر
- ۵۵ - کرامات آسیاب
- ۵۶ - پیش بینی وضع آب و هوا
- ۵۷ - هر که آن جا نشیند که خواهد ...
- ۵۸ - آن هم تویی
- ۵۹ - دنیا، چندان هم بد نیست
- ۶۰ - ایثار، دم مرگ
- ۶۱ - پارسای بخیل
- ۶۲ - رسم دنیا
- ۶۳ - سخن چینان، بخوانند
- ۶۴ - هدیه‌های خنده آور
- ۶۵ - نیک خویان

۶۶ - خشم ابلیس

۶۷ - شیر آن است که خود را بشکند

۶۸ - خوشا به حال هیچ کاره‌ها

۶۹ - به خدا باید سپرد

۷۰ - عیالواری

۷۱ - امیدهاست

۷۲ - بیابانگردان دانشمند

۷۳ - از گرگ ترسیدی؟

۷۴ - شاهران مرگ

۷۵ - تا حقى نماند

۷۶ - همسویی (((خرج))) با (((دخل)))

۷۷ - اول گناه

۷۸ - قیمت چشم و گوش و دست و پا ...

۷۹ - مهربانی‌های حق

۸۰ - می‌بیند و می‌شنود

۸۱ - عبادت بی‌زحمت

۸۲ - شکر معرفت

۸۳ - همنشین عاشقان

۸۴ - رنج افلاطون

۸۵ - آسوده بخواب

۸۶ - شنیدن کی بود مانند دیدن

۸۷ - نشان دوستی

۸۸ - شیر است نه گاو

- ۸۹ - تلخ و شیرین
- ۹۰ - شکنجه مبارک
- ۹۱ - رفیقان نیمه راه
- ۹۲ - صبح است نه شام
- ۹۳ - اکنون امیری
- ۹۴ - گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
- ۹۵ - آن را نمی‌توانم، این را نمی‌خواهم
- ۹۶ - از بهر خدا، اذان مگو
- ۹۷ - بشکن!
- ۹۸ - یار در خانه و ...
- ۹۹ - خواب خوش
- ۱۰۰ - لایق پیغمبری
- ۱۰۱ - هم این، هم آن
- ۱۰۲ - پیک ناپیدا
- ۱۰۳ - ریا بر سر سفره
- ۱۰۴ - تو نیز بخواب
- ۱۰۵ - غم نان
- ۱۰۶ - اشک، آری؛ نان، هرگز
- ۱۰۷ - زهر، خوش‌تر
- ۱۰۸ - دریا باش
- ۱۰۹ - هیچ مگو
- ۱۱۰ - مرگ را چاره نیست

پیشکش به خاک نجف آن جا که روح عاطفه‌ها و حقیقت عرفان آرمیده است

آن را که دل از عشق پر آتش باشد - - هر قصه که گوید همه دلکش باشد

تو قصه عاشقان همی کم شنوی - - بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

و گفت: هر که به مقدار یک سب از قرآن و حکایت پارسایان در شبانه‌روزی بر خود عرضه نکند، دین خویش به سلامت

نتواند داشت . (تذکرۃ الاولیاء، ذکر حاتم اصم )

مقدمه

حکایات و تمثیلات، با همه سادگی و کوتاهی شان، پر نقش و نگارترین صفحه در کتاب تمدن و فرهنگ بشری‌اند . صاحبان اندیشه‌های پیچیده و افکار بلند، وقتی به اهمیت حکایات ملی و آیینی خود پی می‌برند که دوران خامی و نارسیدگی را پشت سر گذاشته و پختگی و بلوغ یافته باشند . در فرهنگ عامیانه، حکایت نوعی اسباب بازی است که فقط به کار کودکان می‌آید و هرازگاه به خلوت بزرگ‌ترها هم سر می‌کشد تا دمی آنان را سرگرم کند؛ همین. آنان که احساس دانشمندی می‌کنند، دامن خود را از آن بر می‌چینند و سخت در تلاشند که تهمت داستان گرایی و حکایت گری را از خود بپیرایند . شاید هم حق با همین‌ها باشد؛ چون به هر حال قصه گویی، هیئت عالمانه آنان را در هم می‌شکند و جای آن شکوه و جلال خیالی را به نشاط و سرزندگی می‌دهد؛ نشاطی که فقط در دل‌های صاف و حساس کودکان، نشانی از آن باقی است . وقتی می‌توان در هیئت عالمان زیست و هیئت بزرگان داشت و هر صفحه از کتاب خود را به خون چندین منبع و مأخذ و ارجاع، رنگین کرد و نسخه‌های قدیم را کاوید و نوشته‌های جدید را وزن کرد، چه جای حکایت‌های کودک پسند است و حکمت‌های همه فهم؛ آن هم حکایات و قصصی که سلسله سند آن‌ها توثیق نشده و محک تعادل و تراجیح نخورده است و هر سطر آن در مصاف با چند و چون‌های عالمانه بر خود می‌لرزد .

یکی از همین حکایت گویان که از هیئت و هیئت عالمان بیرون در آمد و به راهی دیگر رفت، مولوی است . صابون داستان سرایی و قصه گویی به تن و نیز خورده است . در دفتر سوم مثنوی، سخن منتقدان خود و کتابش را بهتر از خود آنان نقل می‌کند که گفته‌اند: مثنوی، سخن سبک و بی‌مقداری است؛ زیرا در آن جز قصه و حکایت نیست . آن مباحث دقیق عرفانی که در آن‌ها از مقامات تبیل تا فنا سخن می‌رود و ذکر بحث و اسرار بلند، جایی در مثنوی ندارد و همه اساطیر و افسانه‌های کهنه است .

این سخن پست است، یعنی مثنوی - - قصه پیغمبر است و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند - - که دوانند اولیا آن سو کمند

از مقامات تبطل تا فنا - - پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی - - که به پر زو برپرد صاحب‌دلی

اما پاسخ مولوی به اینان، فقط یک کلمه است: ((قرآن را چه می‌گویید؟))

چون کتاب الله بیامد هم بر آن - - این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه‌ی نژند - - نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند - - نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش - - ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد - - کو بیان که گم شود در وی خرد - همان، ۴۱ ۴۲۳۷ . ?

سپس پاسخ قرآن را به منتقدان خود (قرآن) نقل می‌کند و از همان جا، پاسخ طاعان مثنوی را نیز پیش روی آنان می‌نهد:

گفت اگر آسان نماید این به تو - - این چنین آسان یکی سوره بگو

جنتان و انستان و اهل کار - - گو یکی آیت از این آسان بیار - همان، ۴ - ۴۲۴۳ . ?

از آن جا به بعد، حقیقت قرآن و این که آن کتاب بزرگ آسمانی، غیر از ظاهر، بطونی نیز دارد، می‌پردازد و آن را به عصای

موسی تشبیه می‌کند که به ظاهر، چوبی خشک است، اما در جای خود ازدهایی است که هر مکر و سحری را می‌بلعد و

صولت موسوی را می‌نمایاند .

خداوند، ابایی ندارد از آن که خود را ((قصه گو)) بخواند؛ بنگرید:

و لقد ارسلنا رسلنا من قبلک منهم من قصصنا علیک. (غافر، ۷۸)

تلک القرى نقص علیک من أنبائها. (اعراف، ۱۰۱)

و کلا نقص علیک من أنباء الرسل ما نثبت به فؤادک. (هود، ۱۲۰)

نحن نقص علیک احسن القصص. (یوسف، ۳)

کذلک نقص علیک من أنباء ما قد سبق. (طه، ۹۹)

ذلک من أنباء القرى نقصه علیک منها قائم و حصید. (هود، ۱۰۰)

به همین خاطر بود که منکران و مخالفان قرآن، آن را ((اساطیر الاولین)) یعنی داستان‌های کهن می‌خواندند و این شیوه وحیانی را نقص می‌شمردند! آنان در قرآن ((تعمیقی و تحقیقی بلند)) نمی‌دیدند و- قرآن، این نقدهای ظاهر بینانه را در چندین جای گزارش کرده است؛ از جمله سوره‌های انعام، آیه ۳۵ و انفال، آیه ۳۱ و نحل، آیه ۲۴ و مؤمنون، آیه ۸۳ و فرقان، آیه ۵ و نمل، آیه ۶۸ و احقاف، آیه ۱۷ و قلم، آیه ۱۵ و ... ؟ مفاد آن را عامه پسند و کودکانه می‌پنداشتند و همه این تهمت‌ها از آن جا ناشی می‌شد که قرآن ژست عالمانه به خود نگرفته و پر از تمثیل و داستان است .

از داستان‌های قرآن که بگذریم، حکایات ملی و مذهبی ما نیز خود حکایتی دیگر دارند. قصه‌های بلند و کوتاهی که در کتب اخلاقی، عرفانی و حتی فلسفی آمده‌اند، به مثابه ((معجون فرهنگ)) اند؛ زیرا چندین دانش و- مانند داستان ((حی بن یقظان)) از ابن سینا. ؟ بینش گاه در حکایت کوتاهی به هم می‌رسند و مشی حکیمانه را باز می‌گویند. گاه جهانی از معنا را می‌توان در یک داستان فشرده و چون پای تلخیص و ایجاز در میان است، پس گاه می‌توان چندین جهان تو در تو و پهلوی هم را در چند سطر لطیف و رقیق ریخت و معجونی ساخت و در حلق بیمارانی ریخت که طبیبان دانشمند از عهده شناخت و درمان درد آن‌ها بر نیامده‌اند .

حکایات و داستان‌های دینی ما، چندین قابلیت دارند که در غیر آن‌ها، یافت نمی‌شوند:

۱. کوتاه دامنی و گزیده گویی . با حریف همیشه نمی‌توان جنگ فرسایشی کرد . گاه چاره فقط در ضربه فنی او است و این تنها از حرکتی کوتاه و بی‌وقفه ساخته است؛ یعنی حکایت . حریف در این جا همان دشمن درونی یا نفس مکار است که علیه هر برهانی، برهانی در آستین دارد و در همه مجادلات پیروز است . چنین دشمنی را نمی‌توان به پای میز مذاکره و امضای قرارداد کشاند . او را باید محاصره کرد و در دم از پای در آورد . نفس آدمی، از هر عالمی، عالم‌تر است و برای هر صیدی، دانه و دامی دارد و بسیار پر حوصله و فرصت طلب است . از پس عقل، به نیکی و راحت بر می‌آید ، اما در رویارویی با قلب سوخته و منقلب، زبون و تسلیم است . لطایف کوتاه و حکمت‌های گزیده، قلب را می‌لرزانند و از این راه جبهه نفس را ضعیف می‌کنند.

مثلا حکایت زیر، مؤثر است، چون شرح و تفصیل در آن نیست و اگر مشروح و مفصل می‌بود، چنین تأثیری نداشت:

نقل است که حسن بصری روزی به صومعه رابعه رفت و گفت: (( از آن علم‌ها که نه به تعلیم بوده باشد و نه به شنیده، بلکه

بی‌واسطه خلق به دل تو فرود آمده است، مرا حرفی بگو .)) گفت: ((کلاوه‌ای چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن



قوتی سازم . به دو درم بفروختم . و یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست . ترسیدم که اگر هر دو به یک دست گیرم،

جفت شود و مرا از راه ببرد. )) - گزیده تذکره الاولیاء، ص ۶۷ ۶۶ . ؟

و اگر از این خلاصه‌تر می‌توانست باشد، مؤثرتر می‌افتاد؛ بدین قرار:

رابعه را دیدند که دو درهم، هر یک در دستی گرفته است . گفتند: (( چرا نه به یک دست گیری؟ )) گفت: (( تا جفت نشود،

که دشمن، پراکنده به . ))

۲ سادگی و گویایی . حکایات، از هر نوعی که باشند، نوعاً ساده و گویا هستند . این سادگی و گویایی به حکمت خلق آنها

باز می‌گردد؛ زیرا تمثیل و داستان، اساساً برای این است که حکمتی یا نکته‌ای را ساده کنند و اگر قرار باشد که خود آن

تمثیل و داستان هم پیچیده و مغلق باشد، فلسفه وجودی آنها مسأله دار می‌شود . این سادگی و همه فهمی، اگر چه امتیاز

است، نزد برخی گناهی است نابخشودنی؛ زیرا حکمت نزد آنان، آن است که عوام نفهمند و خواص را به زحمت اندازد؛ چنان

که درباره برخی آثار میرداماد چنین گفته‌اند . لطیفه گفتگوی او با موکلان قبر، مشهور است و این بیت:

((صراط المستقیم )) میر داماد - - مسلمان نشنود کافر مبیناد

انتقاد بی‌جای منکران قرآن نیز به همین خصیصه ((کتاب الله )) بر می‌گردد؛ آنها می‌گفتند که این چه کتابی است که

((کودکان خرد فهمش می‌کنند)) و در او ((نیست تعمیقی و تحقیقی بلند!)) پیش این عالی جنابان، کتاب هر قدر پیچیده‌تر و

دیرپاب‌تر باشد، مهم‌تر و نغزتر است! مولوی کتاب‌هایی را که دیر یاب‌اند، اما تهی مغز، به کیسه‌هایی تشبیه کرده است که

گرهی سخت بر سر آنها بسته‌اند و چون می‌گشایی، هیچ نمی‌یابی:

روی نفس مطمئنه در جسد - - زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد...

عقده را بگشاده گیر ای منتهی - - عقده سخت است بر کیسه ی تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر - - عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کآن بر گلوی ماست سخت - - که بدانی که خسی یا نیک بخت

حل این اشکال کن گر آدم دمی - - خرج این کن دم اگر آدم دمی...

عمر در محمول و در موضوع رفت - - بی‌بصیرت عمر در مسوع رفت...

جز به مصنوعی ندیدی صانعی - - بر قیاس اقترانی قانعی - مولوی

سادگی صورت و روانی حکایات، نباید ما را به این وهم اندازد که در آن‌ها عمق و پهنآوری نیست. این هنر حکایات است که دقایق و لطایف را چنان ساده می‌کنند که گویی از اصل ساده‌اند؛ حال آن که اگر همین حقایق در قالب‌های تحلیلی و فلسفی ریخته شوند، سخت و لاینحل می‌نمایند. بدین رو است که حافظ، نکته‌دان‌ها را به شنیدن حکایت می‌خواند تا از تناقضی پیچیده، سر در آورند:

زان یار دنوازم شکری است با شکایت - - گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت

آمیختگی ((شکر و شکایت)) همان تناقضی است که نکته‌دان عشق باید آن را در قالب حکایت ببیند تا به درایت رسد. ۳ تأثیر گذاری. به دلایل بسیاری، داستان، تأثیرگذارتر از هر شیوه بیانی دیگر است. نخست این که داستان‌ها، چون آغاز و فرجامی پیوسته و حس‌انگیز دارند، خواندنی‌ترند و در هر حوصله‌ای می‌گنجد. هر کس می‌خواهد بداند که آغاز آن به کجا می‌انجامد و عاقبت آن شخص یا قهرمان چیست. حوصله و مجال خوانندگان، در پیشگاه حکایت، قابلیت بیش‌تری پیدا می‌کند، و وقتی خواندند، لابد اثر می‌پذیرند.

دیگر آن که در حکایات، مفاهیم در قالب اشخاص و اشیاء در می‌آیند؛ یعنی به شکل ملموس‌تر و به قیافه‌های شناخته شده‌تری ظاهر می‌شوند. مفاهیم، هر قدر که بلند و جذاب باشند، تا در قالب حوادث و مواجهات در نیایند، به نظر دست نیافتنی‌تر می‌آیند.

آن همه توصیه به مطالعه قصص که در قرآن و کتب عرفانی آمده است، می‌تواند به همین دلیل باشد که آن‌ها آثار روشن‌تر و عمیق‌تری دارند.

تأثیر گذاری حکایات، سبب شده است که مطالعه آن‌ها در برنامه‌های اخلاقی و سلوکی، همیشه جایی برای خود داشته باشد و هر پیری، مریدان خود را به حکایت خوانی و شنیدن داستان عارفان و قصه پارسایان بخواند. نمونه را، عطار در ذکر حالات و مقامات حاتم اصم، سخنی از وی نقل می‌کند که بسیار شنیدنی است:

و گفت: (( هر که به مقدار یک سب (یک هفتم) از قرآن و حکایت پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند، دین خویش به سلامت نتواند داشت. )) - استعلامی، گزیده تذکره الاولیاء، ص ۲۰۱. ?

عرضه (( حکایت پارسایان در شبانروزی بر خود )) در کنار قرائت قرآن، همان با جان و دل سالک می‌کند که بهار با درختان.

همو از حمدون قصار نقل می‌کند که می‌گفت: (( هر که در سیرت‌های سلف نظر کند، تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان. )) این سخن حمدون، به واقع مهم و نغز است؛ زیرا وی با این - استعلامی، گزیده تذکره الاولیاء، ص

۲۷۳. ? توصیه، یکی از کارآمدترین ابزار سنجش برای پیشرفت یا پسرفت معنوی انسان‌ها را بازگو کرده است. بدین

ترتیب، هر که بخواهد بداند که کجا است و چند منزل از راه را پیموده و چند منزل دیگر تا مقصد در پیش دارد، راهی جز مطالعه ((سیرت سلف)) یعنی حکایت پیشینیان ندارد. برسیدن ((سیرت سلف)) که در سخن حمدون قصار آمده است، از راه مطالعه حکایات منسوب و مربوط خواهد بود، نه غور در آرا و اندیشه‌های نظری ایشان. چه، آن را ((سیرت)) نمی‌گویند. ابوحامد غزالی (۵۰۵ هـ. ۴۵۰ هـ) سخن را بالاتر برده و نظر در حکایات عارفان را مایه رغبت به عبادت شمرده است. وی در اصل ششم از رکن ((منجیات)) در کتاب کیمیای سعادت، دو راه برای علاج سستی در عبادت پیش می‌نهد: نخست این که ((در صحبت مجتهدی باشد، تا وی را می‌بیند، راغب شود.)) دیگر آن که ((باید احوال و حکایات مجتهدان می‌خواند)) بدین ترتیب هرگاه کسی به بیماری کسالت و سستی در عبادت مبتلا شده یا باید به خدمت کسی برسد که او در کار خدا، مجتهد (کوشنده) است یا حالات و داستان‌های آنان را بخواند. مراد غزالی از ((مجتهد)) کسی است که در راه خدا، از هیچ جد و جهدی فرو گذار نمی‌کند و اهل تلاش و کوشش است. عبارت او در کیمیای سعادت بدین قرار است:

و چون نفس تن در ندهد و در این عبادت، علاج آن بود که در صحبت [ = همراهی ] مجتهدی باشد تا وی را می‌بیند، راغب شود. یکی می‌گوید: ((هرگاه که در عبادت کاهل شوم، در اجتهاد محمد بن واسع نگرم تا یک هفته عبادت با من بماند. پس اگر چنین کس نیابد، باید که احوال و حکایات مجتهدان می‌خواند و ما به بعضی از آن اشارت کنیم: ... - غزالی، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۴۹۶. ?

سپس حکایاتی از داود طایی، ابو محمد جریری، فتح موصلی، اویس قرنی، سفیان ثوری و دیگران می‌آورد و در پایان می‌گوید:

این است احوال مجتهدان. و از آن بسیار است و حکایت دراز شود و در کتاب ((احیاء)) بیش‌تر از این بیاورده‌ایم. باید که اگر بنده چنین-((احیاء علوم الدین)) نام مهم‌ترین اثر غزالی است که پیش از کیمیای سعادت تألیف کرده است. ? احوال نمی‌بیند، باری می‌شنود تا تقصیر خویش شناسد و رغبت خیر در وی حرکت کند و با نفس خویش مقاومت تواند کرد. - کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۴۹۹. ?

از همه این کارها که بگذریم، سخن علی (ع) در این باره، حلاوت و عمق دگری دارد؛ آن جا که در نهج البلاغه می‌فرماید: ((من چنان در تاریخ و احوال پیشینیان غور و نظر کرده‌ام که گویا با آنان زیسته‌ام و یکی از آنانم.)) در کنار همه این توصیه‌ها، هشدار نیز هست که باید شنید و جدی گرفت. شاید این هشدار را بیش از همه مولانا به خوانندگان آثارش داده

است. وی چندین بار در مثنوی و فیه ما فیه خاطر نشان کرده است که حکایات به مثابه پیمانه‌اند؛ یعنی همچنان که از پیمانه، محتوای آن مراد است، از حکایات نیز معنای آن‌ها مقصود است.

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است - - معنی اندر وی بسان دانه‌ای است

دانه معنی بگیرد مرد عقل - - ننگرد پیمانه را گر گشت نقل - مثنوی معنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۳ ۳۶۲۲. ؟

بدین ترتیب، کالبد داستان چندان اهمیت ندارد؛ اگر چه اجزایی از آن در ناسازگاری مطلق با عقل باشد. حتی همان حکایاتی هم که مولوی آن‌ها را ((نقد حال خود)) می‌شمارد، گاه کالبد و صورتی ناموزون دارند. او نخستین داستان مثنوی را نقد حال خوانده، می‌گوید:

بشنوید ای دوستان این داستان - - خود حقیقت، نقد حال ما است آن

ولی در همین حکایت، چند جای، مثنوی خوانان را از نظر کردن در صورت داستان پرهیز می‌دهد؛ چه صورت آن ناموزون و حتی غلط انداز است. و هم از او است:

این حکایت یادگیر ای تیز هوش - - صورتش بگذار و معنی را نبوش

به حق، بسیاری از حکایات دلپذیر، صورتی نامعقول و نامقبول دارند؛ ولی سهل است، زیرا صورت در جنب سیرت، وانهانی است. مولوی گاه که تهمت حکایت گری را از خود دور می‌کند، به بعد جسمانی حکایات نظر دارد؛ یعنی صورت و اجزای خاکی آن‌ها که برای حفظ روح معنا، آفریده شده‌اند.

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم - - کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در چنین - - تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار - - وصف حال است و حضور یار غار - همان، دفتر سوم، ابیات ۸ ۱۱۴۶. ؟

۴ اسلوب مندی. داستان‌های کوتاه و بلندی که در کتب پیشینیان آمده است، در نهایت مهارت و توسعه یافتگی در فن داستان سرایی است. در این حکایات، تقریباً همه اصول ریز و درشت قصه گویی مراعات شده و مثلاً آنچه باید آخر گفته شود، در آغاز نمی‌آید و یا ابزار جذاب سازی در آن‌ها به چشم می‌خورد و ...

درباره اسلوب فنی حکایات کهن، سخن فراوان می‌توان گفت و نگارنده مترصد فرصتی است تا آنچه دریافته و یا گمان کرده، جایی بازگوید. در این جا همین قدر می‌توان گفت که پیشینیان ما در نوشتن و ساختن داستان، دستی توانا داشته‌اند و اگر با

فن داستان نویسی امروز، محک زنیم، برتری‌های بسیاری در حکایات آنان می‌بینیم. ((بگذار تا وقت دگر.))

۱۱۰ حکایت کوتاه در این مجموعه گرد آمده‌اند؛ با چند ویژگی:

۱. شمار آن‌ها را به ۱۱۰ رساندیم تا بدین راه، عرض ارادتی کرده باشیم به ساحت قدس علوی که سرسلسله عارفان و پارسایان است. - عدد ((۱۱۰))، بر اساس شماره گذاری حروف ((ابجد)) معادل نام ((علی)) است. ؟
۲. در همه این حکایات، جنبه تعلیمی و تربیتی آن‌ها در لحاظ بوده است. بدین ترتیب، همه آن‌ها، با خود پیامی دارند که از نوع ((معرفت)) و ((اخلاق)) است. به همین سائقه از نوع و قالب داستان‌های ((هزار و یک شبی)) سخت پرهیز کرده‌ایم.
۳. بنا بر آن بوده است که بیش‌تر حکایاتی گرد آیند که کم‌تر گفته یا نوشته می‌شوند؛ اگر چه در این باره توفیق بسیاری نصیب نگشت، به هر روی از حکایات و داستان‌هایی که فراوان بر سر زبان‌ها است، پرهیز شد.
۴. حکایت‌های این مجموعه، چهار نوع‌اند: برخی عیناً از منابع کهن نقل شده و هیچ تغییری در آن‌ها نداده‌ایم؛ گروه دوم، آن‌هایی هستند که با اندکی تغییر در الفاظ و واژگان و گاه با حذف برخی عبارات، نقل شده‌اند؛ گروه سوم حکایاتی است که تغییرات و حذف و اضافات در آن‌ها بسیار است. در ذکر منبع این دست از حکایات، از عبارت ((برگرفته از: )) استفاده کرده‌ایم تا خواننده بداند که در صورت داستان و عبارات آن، دستکاری شده و قلم آن تغییر کرده است.
- چهارمین گروه از حکایات، آن‌هایی‌اند که تغییرات آن‌ها اساسی و بیرون از حیطه الفاظ است. به دلایلی، پاره‌ای از حکایات این مجموعه، به چنین سرنوشت ناخواسته‌ای گرفتار شده‌اند. آن دلایل را یک یک نمی‌توان برشمرد؛ ولی می‌توان اشاره کرد که مبلغی از حکایات شیرین و آموزنده ما، به یک دلیل اعتقادی یا تاریخی از گردونه گفتن و شنیدن خارج شده‌اند. نگارنده با اصلاح و ترمیم آن نقطه بحرانی، آن‌ها را به مجموعه افزوده است. در پاورقی این حکایات از عبارت ((بر ساخته از: )) استفاده کرده‌ایم.
- بدین ترتیب، حکایات به یک شیوه و نثر، در این مجموعه گرد نیامده‌اند. برخی به قلم کهن و ادیبانه روزگاران گذشته است و برخی امروزی و معمولی. این نایکدستی و چندگانگی در نثر کتاب، شاید از معایب آن محسوب گردد؛ ولی در عوض، جمله نامفهوم و مغلق در آن کمتر می‌توان یافت. در واقع نگارنده بر سر دو راهی بود: یا باید از خیر بعضی حکایات می‌گذشت یا آن که آن‌ها را بازنویسی می‌کرد و در گردونه استفاده همگانی می‌انداخت. راه دوم، به نظر منطقی‌تر و عام‌المنفعه می‌رسید. بنابراین اگر خواننده گرامی در این کتاب، چند گونه قلم و نثر می‌بیند، آن را بر نویسنده ببخشاید که غرض او، مفهوم کردن عبارات و حکایات بوده است.

ناگفته نماند که همه سعی نویسندگان بر حفظ و حراست از عین عبارات منابع بوده است؛ زیرا عقیده دارد که در کلام پیشینیان ما حلاوت و تأثیری است که در نثرهای امروزی و معمولی نیست. به ویژه آن که روح این حکایات نیز اقتضا می‌کرد که در قالبی کهن و مربوط به زمانه خود بیایند. مع الوصف، چنین وسواسی، همه را به زحمت می‌انداخت و نگارنده را ناگزیر به تغییرات جزئی و گاه اساسی در بعضی حکایات کرد.

۵. به شیوه برخی از نویسندگان، در پایان هر حکایت نتیجه یا نکته‌ای را که مقصود آن حکایت است، باز نگفته‌ایم؛ زیرا همه این داستان‌ها کما بیش مفهوم و گویا هستند و نیازی به توضیحات اضافی و نتیجه‌گیری‌های مصنوعی ندارند. گو این که اساساً تأثیر و بازدهی حکایات در سکوتی است که باید پس از شنیدن آن‌ها حاکم کرد، نه در توضیح الواضحات فی شرح البدیهیات که مع الاسف معمول است. دیگر آن که نوع حکایات عرفانی،

تأمل‌انگیز و اندیشه‌سوزند. اگر پس از آن‌ها، نقل و سخنی افزوده شود، مجال تأمل و اندیشیدن را از خواننده می‌گیرد. اما شیوه ((گفتن و آنگاه سکوت)) بهترین زمینه را برای تأمل و اندیشیدن فراهم می‌کند.

۶. برای هر حکایت، نامی و عنوانی برگزیده‌ایم تا هم پیدا کردن آن از روی فهرست آسان باشد و هم اشاره‌ای باشد به روح و مقصود حکایت.

۷. در انتخاب داستان‌های این مجموعه، از رأی و نظر بسیاری از دوستان اهل نظر سود برده‌ام و برای اطمینان از سادگی و روانی آن‌ها، هر یک را چند بار خوانده یا شنوده‌ام.

۸. نام ((حکایت پارسایان)) را از عبارتی در سخن حاتم اصم برگرفته‌ام و علت نامیدن آن‌ها به ((حکایات عرفانی)) آن است که همگی یا درباره عارفان و یا از کتب آنان است؛ یعنی یا قهرمان داستان از زمره عارفان است و یا اگر هیچ اثری از عارف و یا حادثه‌ای عرفانی در داستانی نیست، عرفانی بودن آن، بدین رو است که از اثری عرفانی انتخاب شده است. بنابراین حکایات یا درباره عارفان و یا از زبان آنان است.

در پایان بر خود فرض می‌دانم که خدای بزرگ را بر این توفیق شکرگزارم. نیز سپاس می‌گویم زحمات و همراهی‌های مدیر فرهیخته ((نشر هستی‌نما)) را که در همه مراحل کار، یار و مددکار بودند.

والسلام - نوروز ۸۱

۱ - دوزخی کیست؟

جعفر بن یونس، مشهور به ((شبلّی)) (۳۳۵-۲۴۷) از عارفان نامی و پر آوازه قرن سوم و چهارم هجری است. وی در عرفان و تصوف شاگرد جنید بغدادی، و استاد بسیاری از عارفان پس از خود بود.

در شهری که شبلّی می‌زیست، موافقان و مخالفان بسیاری داشت. برخی او را سخت دوست می‌داشتند و کسانی نیز بودند که قصد اخراج او را از شهر داشتند. در میان خیل دوستداران او، نانوائی بود که شبلّی را هرگز ندیده و فقط نامی و حکایت‌هایی از او شنیده بود. روزی شبلّی از کنار دکان او می‌گذشت. گرسنگی، چنان، او را ناتوان کرده بود که چاره‌ای جز تقاضای نان ندید. از مرد نانوا خواست که به او، گرده‌ای نان، وام دهد. نانوا برآشت و او را ناسزا گفت. شبلّی رفت. در دکان نانوائی، مردی دیگر نشسته بود که شبلّی را می‌شناخت. رو به نانوا کرد و گفت: ((اگر شبلّی را ببینی، چه خواهی کرد؟)) نانوا گفت: ((او را بسیار اکرام خواهم کرد و هر چه خواهد، بدو خواهم داد.)) دوست نانوا به او گفت: ((آن مرد که الان از خود راندی و لقمه‌ای نان را از او دریغ کردی، شبلّی بود.)) نانوا، سخت منفعل و شرم‌منده شد و چنان حسرت خورد که گویی آتشی در جانش برافروخته‌اند. پریشان و شتابان، در پی شبلّی افتاد و عاقبت او را در بیابان یافت. بی‌درنگ، خود را به دست و پای شبلّی انداخت و از او خواست که بازگردد تا وی طعامی برای او فراهم آورد. شبلّی، پاسخی نگفت. نانوا، اصرار کرد و افزود: ((منت بر من بگذار و شبی را در سرای من بگذران تا به شکرانه این توفیق و افتخار که نصیب من می‌گردانی، مردم بسیاری را اطعام کنم.)) شبلّی پذیرفت.

شب فرا رسید. میهمانی عظیمی برپا شد. صدها نفر از مردم بر سر سفره او نشستند. مرد نانوا صد دینار در آن ضیافت هزینه کرد و همگان را از حضور شبلّی در خانه خود خبر داد.

بر سر سفره، اهل دلی روی به شبلّی کرد و گفت: ((یا شیخ! نشان دوزخی و بهشتی چیست؟)) شبلّی گفت: ((دوزخی آن است که یک گرده نان را در راه خدا نمی‌دهد؛ اما برای شبلّی که بنده ناتوان و بیچاره او است، صد دینار خرج می‌کند! بهشتی، این گونه نباشد.)) - برگرفته از: عطار نیشابوری، الهی نامه (مثنوی)، تصحیح فؤاد روحانی، ص ۷۲ و ۷۱.

۲ - چه کنم با شرم؟

مردی از اهل حبشه نزد رسول خدا صلوات الله علیه و آله آمد و گفت: ((یا رسول الله! گناهان من بسیار است. آیا در توبه به روی من نیز باز است؟)) پیامبر (ص) فرمود: ((آری، راه توبه بر همگان، هموار است. تو نیز از آن محروم نیستی.))

مرد حبشی از نزد پیامبر (ص) رفت. مدتی نگذشت که بازگشت و گفت:

((یا رسول الله! آن هنگام که معصیت می‌کردم، خداوند، مرا می‌دید؟))

پیامبر (ص) فرمود: (( آری، می‌دید )) مرد حبشی، آهی سرد از سینه بیرون داد و گفت: (( توبه، جرم گناه را می‌پوشاند؛ چه کنم با شرم آن؟ )) در دم نعره‌ای زد و جان بداد . - برگرفته از: عزالی، ترجمه احیاء علوم الدین، ربع منجیات، کتاب توبه، ص ۴۳؛ همو، کیمیای سعادت، به کوشش و تصحیح حسین خدیو جم، ص ۶۵۴ . ?

### ۳ - آفتاب و مهتاب

پیری، از مریدان خود پرسید: ((هیچ کاری و اثری از شما سر زده است که سودی برای دیگری داشته باشد؟ )) یکی گفت: (( من امیر بودم . گدایی به در خانه من آمد. چیزی خواست . من جامه خود و انگشتر ملوکانه به او دادم و او را بر تخت شاهی نشاندم و خود به حلقه درویشان پیوستم . ))  
دیگری گفت: (( از جایی می‌گذشتم . یکی را گرفته بودند و می‌خواستند که دستش را ببرند. من دست خود فدا کردم و اینک یک دست ندارم . ))

پیر گفت: (( شما آنچه کردید در حق دو شخص معین کردید. مؤمن چون آفتاب و مهتاب است که منفعت او به همگان می‌رسد و کسی از او بی‌نصیب نیست . آیا چنین منفعتی از شما به خلق خدا رسیده است؟ )) - برگرفته از: شیخ ابوالحسن خرقانی، نور العلوم، به کوشش عبدالرفیع حقیقت، ص ۸۱ . ?

### ۴ - همان کس

کافری، غلامی مسلمان داشت . غلام به دین و آیین خود سخت پایبند بود و کافر، او را منعی نمی‌کرد . روزی سحرگاه، غلام را گفت: طاس و اسباب حمام را بگیر تا برویم . در راه به مسجدی رسیدند. غلام گفت: ای خواجه! اجازت می‌فرمایی که به این مسجد داخل شوم و نماز بگزارم. خواجه گفت: برو؛ ولی چون نماز را خواندی، به سرعت باز گرد. من همین جا می‌ایستم و تو را انتظار می‌کشم .

نماز در مسجد پایان یافت . امام جماعت و همه نمازگزاران یک یک بیرون آمدند . اما خواجه هر چه می‌گشت، غلام خود را در میان آن‌ها نمی‌یافت . مدتی صبر کرد؛ پس بانگ زد که ای غلام بیرون آی. گفت: نمی‌گذارند که بیرون آییم . چون کار از حد گذشت . خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که غلامش را گرفته و نمی‌گذارد که بیرون آید . در مسجد، جز کفشی و سایه یک کس، چیزی ندید . از همان جا فریاد زد: آخر کیست که نمی‌گذارد تو بیرون آیی . غلام گفت: ((همان کس که تو را نمی‌گذارد که به داخل آیی . )) - برگرفته از: فیه ما فیه، تصحیح فروزانفر، ص ۱۱۳ . نکته ظریف در این



حکایت آن است که بدانیم خداوند ورود کافر را به مسجد، حرام و ممنوع کرده است، و وقتی غلام می‌گوید همان کس که نمی‌گذارد تو داخل آیی، نمی‌گذارد من بیرون آیم، مرادش خداوند است . ?

#### ۵ - فرمان شگفت

ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی، معروف به شیخ کبیر، از عارفان بزرگ قرن چهارم هجری است . وی عمری دراز یافت . سخنان و روایات منسوب به او در آثار صوفیان اهمیت بسیار دارد. همیشه در سیر و سفر بود و پدرش مدتی بر ((فارسی)) حکومت می‌کرد . در سال ۳۷۱ هجری قمری درگذشت و اکنون مزار او در یکی از میدان‌های شیراز است . او را دو مرید بود که هر دو ((احمد)) نام داشتند . یکی را احمد بزرگ‌تر می‌گفتند و دیگری را احمد کوچک‌تر . شیخ به احمد کوچک‌تر، توجه و عنایت بیش‌تری داشت . یاران، از این عنایت خبر داشتند و بر آن رشک می‌بردند . نزد شیخ آمده، گفتند: احمد بزرگ‌تر، بسی ریاضت کشیده و منازل سلوک را پیموده است، چرا او را دوست‌تر نمی‌داری؟ شیخ گفت: آن دو را بیازمایم که مقامشان بر همگان آشکار شود.

روزی احمد بزرگ‌تر را گفت: ((یا احمد! این شتر را بگیر و بر بام خانه ما ببر . ))

احمد بزرگ‌تر گفت: یا شیخ! شتر بر بام چگونه توان برد؟ شیخ گفت: از آن در گذر، که راست گفتی .

پس از آن احمد کوچک‌تر گفت: این شتر بر بام بر . احمد کوچک‌تر، در همان دم کمر بست و آستین بالا زد و به زیر شتر

رفت که او را بالا برد و به بام آرد. هر چه نیرو به کار گرفت و سعی کرد، نتوانست . شیخ به او فرمان داد که رها کند، و

گفت: آنچه می‌خواستم، ظاهر شد . اصحاب گفتند: آنچه بر شیخ آشکار شد، بر ما هنوز پنهان است .

شیخ گفت: از آن دو، یکی به توان خود نگریست نه به فرمان ما . دیگری به فرمان ما اندیشید، نه به توان خود . باید که به

وظیفه اندیشید و بر آن قیام کرد، نه به زحمت و رنج آن . خدای نیز از بندگان خواهد که به تکلیف خود قیام کنند و چون به

تکلیف و احکام، روی آورند و به کار بندند، او را فرمان برده‌اند و سزاوار صواب‌اند؛ اگر چه از عهده برنمایند . و البته خداوند به

((ناممکن)) فرمان ندهد. - برگزیده تذکره الاولیاء، استعلامی، ص ۴۵ . ?

#### ۶ - ناخلف باشم اگر من ...

چهل بار، حج به جا آورده بودم و در همه آن‌ها، جز توکل زاد و توشه‌ای همراه خود نداشتم . در آخرین حج خود، در مکه،

سگی را دید که از ضعف می‌نالید و گرسنگی، توش و توانی برای او نگذاشته بود . شیخ که مردم او را ((نصر آبادی)) خطاب

می‌کردند، نزدیک سگ رفت و چاره او را یک گرده نان دید . دست در کیسه خویش کرد؛ چیزی نیافت . آهی کشید و

حسرت خورد که چرا لقمه‌ای نان ندارد تا زنده‌ای را از مرگ برهاند . ناگاه روی به مردم کرد و فریاد کشید: ((کیست که ثواب چهل حج مرا، به یک گرده نان بخرد؟)) یکی بیامد و آن چهل حج عارفانه را به یک گرده نان خرید و رفت . شیخ آن نان را به سگ داد و خدای را سپاس گفت که کاری چنین مهم از دست او بر آمد.

آن جا مردی ایستاده بود و کار شیخ را نظاره می کرد . پس از آن که سگ، جانی گرفت و رفت، آن مرد نزد شیخ آمد و گفت: ((ای نادان! گمان کرده‌ای که چهل حج تو، ارزش نانی را داشته است؟ پدرم (حضرت آدم) بهشت را با همه شکوه و جلالش، به دو گندم فروخت و در آن نان که تو از آن رهگذر گرفتی، هزاران دانه گندم است .))

شیخ، چون این سخن را شنید، از شرم به گوشه‌ای رفت و سر در کشید . - تذکره الاولیاء، ص ۷۸۸ . ?  
حافظ، این مضمون را در چند جای دیوان خود آورده است؛ از جمله:

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت - - ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

فروختن بهشت به دو گندم: اشاره به خوردن حضرت آدم (ع) و همسرش حوا (س) از درخت گندم در بهشت دارد . آن دو، بهشت را با خوردن دو گندم از درخت ممنوعه، از کف دادند . این حکایت که در همه کتب آسمانی آمده است، دستمایه شاعران شده است تا بدین وسیله، به مردم هشدار دهند که نباید همه عبادات و اعمال خود را به هدف ورود در بهشت انجام دهند که بسیاری از جمله آدم و حوا بهشت را به کمترین بها، رها کردند و دل بدان نبستند . حافظ در جایی دیگر از دیوانش گفته است:

نه من از پرده تقوا به در افتادم و بس - - پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

۷ - تعجب عزرائیل

سلیمان (ع) روزی نشسته بود و ندیمی با وی . ملک الموت (عزرائیل) در آمد و تیز در روی آن ندیم می نگریست . پس چون عزرائیل بیرون شد ، آن ندیم از سلیمان پرسید که این چه کسی بود که چنین تیز در من می نگریست؟ سلیمان گفت: ((ملک الموت بود .)) ندیم ترسید . از سلیمان خواست که باد را فرمان دهد تا وی را به سرزمین هندوستان برد تا شاید از اجل گریخته باشد .

سلیمان باد را فرمان داد تا ندیم را به هندوستان برد . پس در همان ساعت ملک الموت باز آمد. سلیمان از وی پرسید که آن تیز نگریستن تو در آن ندیم ما، برای چه بود . گفت: ((عجب آمد مرا که فرموده بودند تا جان وی همین ساعت در زمین هندوستان قبض کنم؛ حال آن که مسافتی بسیار دیدم میان این مرد و میان آن سرزمین . پس تعجب می کردم تا خود

خواست بدان سرعت، به آن جا رود . )) - رشید الدین میبدی، کشف الاسرار و عدة الابرار، به سعی و اهتمام علی اصغر

حکمت، انتشارات امیرکبیر، ج ۱، ص ۶۵۱، با اندکی تغییر در برخی کلمات. ?

۸ - سبب برتری

ابوالقاسم، جنید بن محمد بن جنید، ملقب به سید الطائفة، از بزرگان و مشاهیر عرفان است. اصلش از نهاوند و مقیم بغداد بود. وی خواهرزاده سری سقطی است. سی بار پیاده به حج رفت. پایه طریقت و شیوه عرفانی او ((صحو)) یعنی هشیاری و بیداری است؛ بر خلاف پیروان بایزید بسطامی که ((سکر)) یعنی ناهشیاری را پایه طریقت خود قرار داده‌اند. وی در طریقت عرفانی خود، سخت پایبند شریعت بود. اکثر سلسله‌های عرفانی، خود را به او منسوب می‌کنند. جنید، در سال ۲۹۷ ه. ق درگذشت.

نقل است که جنید مریدی داشت که او را از همه عزیزتر می‌شمرد و گرامی‌اش می‌داشت. دیگران را حسد آمد. شیخ از حسادت دیگر مریدان، آگاه شد. گفت: ((ادب و فهم او از همه بیش‌تر است. ما را نظر در آن (ادب و فهم) است. امتحان کنیم تا شما را معلوم گردد.))

فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: ((هر مرغ را، یکی بردارید و جایی که کسی شما را نبیند، بکشید و بیارید.)) همه برفتند و بکشتند و باز آمدند، الا آن مرید، که مرغ را زنده باز آورد.

شیخ پرسید که چرا نکشتی؟ گفت: ((شیخ فرموده بود که جایی باید مرغ را کشت که کسی نبیند، و من هر جا که می‌رفتم حق تعالی می‌دیدم.))

شیخ رو به اصحاب کرد و گفت: ((دیدید که فهم او چگونه است و فهم دیگران چون؟))

همه استغفار کردند و مقام آن مرید را بزرگ داشتند. - گزیده تذکره الاولیاء، ص ۲۹۹ ۲۹۸، با اندکی تغییر در واژگان. ?

۹ - عشق بازی با نام دوست - چون میسر نیست ما را کام دوست ?

نشسته بود، و گوسفندانش پیش چشم او، علف‌های زمین را به دهان می‌گرفتند و می‌جویدند. صدها گوسفند، در دسته‌های پراکنده، منظره کوهستان را زیباتر کرده بود. پشت سرش، چند صخره و کوه و کتل، به صف ایستاده بودند. ابراهیم، به چه

می‌اندیشد؟ به شماره گوسفندانش؟ یا عجایب خلقت و پرودگار هستی؟ نگاهش به خانه‌ای می‌ماند که در هر گوشه آن، چراغی روشن است. گویی در حال کشف رازی یا حل معمایی بود. نه گوسفندان، و نه ماه و خورشید و ستارگان، جایی در قلب شیفته او نداشتند. آن جا. جز خدا نبود، و خدا، در آن جا، بیش از همه جا بود.

گوسفندان می‌رفتند و می‌آمدند، و ابراهیم از اندیشه پروردگار خود، بیرون نمی‌آمد. ناگهان، صدایی شنید؛ صدایی که او سالیان دراز در آرزوی شنیدن آن از زبان قوم خود بود. اما آنان جز بت و بت پرستی، هنری نداشتند. آن صدا، نام معشوق ابراهیم را به گوش او می‌رساند.

- یا قدوس! (ای خداک پاک و بی‌عیب و نقص)

ابراهیم از خود بی‌خود شد و لذت شنیدن آن نام دل‌انگیز، هوش از سر او برد. چون به هوش آمد، مردی را دید که بر صخره بلندی ایستاده است. گفت: ((ای بنده خدا! اگر یک بار دیگر، همان نام را بر زبان آری، دسته‌ای از گوسفندانم را به تو می‌دهم.)) همان دم، صدای ((یا قدوس)) دوباره در کوه و دشت پیچید. ابراهیم در لذتی دوباره و بی‌پایان، غرق شد. شوق شنیدن نام دوست، در او چنان اثر کرد که جز شنیدن دوباره و چند باره، اندیشه‌ای نداشت.

- دوباره بگو، تا دسته‌ای دیگر از گوسفندانم را نثار تو کنم.

- یا قدوس!

- باز هم بگو!

- یا قدوس!

دیگر برای ابراهیم، گوسفندی، باقی نمانده بود؛ اما جانش همچنان خواستار شنیدن نام مبارک خداوند، بود. ناگهان، چشمش بر سگ گله افتاد و قلاده زرینی که بر گردن او بود. دوباره به شوق آمد و از گوینده ناشناس خواست که باز بگوید و عطایی دیگر بگیرد. مرد ناشناس یک بار دیگر، صدای ((یا قدوس)) را روانه کوه‌ها کرد و ابراهیم بار دیگر به وجد آمد. اکنون، دیگر چیزی برای ابراهیم نمانده است تا بدهد و نام دوست خود را باز بشنود. شوق ابراهیم، پایان نپذیرفته بود، اما چیزی برای نثار کردن در بساط خود نمی‌یافت. نگاهی به مرد ناشناس انداخت و آخرین دارایی را نیز به او پیشنهاد کرد.

- ای بنده خوب خدا! یک بار دیگر آن نام دلنشین را بگوی تا جان خود را نثار تو کنم.

مرد ناشناس، تبسمی زیبا در صورت خود ظاهر کرد و نزد ابراهیم آمد. ابراهیم در انتظار شنیدن نام دوست خود بود؛ اما آن مرد، گویی سخن دیگری با ابراهیم داشت.

- من جبرئیل، فرشته مقرب خداوندم. در آسمان‌ها سخن تو در میان بود و فرشتگان از تو می‌گفتند؛ تا این که همگی خدای خویش را ندا کردیم و گفتیم: ((بارالها! چرا ابراهیم که بنده خاکی تو است به مقام ((خلیل الهی)) رسید و ما را این مقام نیست. خداوند، مرا فرمان داد که به نزد تو-مقام ((خلیل الهی)) یعنی مقام دوست خدا بودن. در قرآن کریم، ابراهیم، خلیل و

دوست خدا خوانده شده است: اتخذ الله ابراهيم خلیلاً؛ یعنی خداوند، ابراهیم را دوست خود گرفت . ؟ بیایم و تو را بیازمایم .  
اکنون معلوم گشت که چرا تو خلیل خدا هستی؛ زیرا تو در عاشقی، به کمال رسیده‌ای . ای ابراهیم! گوسفندان، به کار ما  
نمی‌آیند و ما را به آن‌ها نیازی نیست . همه آن‌ها را به تو باز می‌گردانم.

ابراهیم گفت: شرط جوانمردی و در مرام آزادگان نیست که چیزی را به کسی ببخشند و سپس بازگیرند . من آن‌ها را  
بخشیده‌ام و باز پس نمی‌گیرم . جبرئیل گفت: پس آن‌ها را بر روی زمین می‌پراکنم، تا هر یک در هر کجای صحرا و بیابان  
که می‌خواهد، بچرد . پس، تا قیامت، هر که از این گوسفندان، شکار کند و طعام سازد و بخورد، مهمان تو است و بر سفره تو  
نشسته است .

#### ۱۰ - شاه شاهان

نوشته‌اند: روزی اسکندر مقدونی، نزد دیوجانس آمد تا با او گفت و گو کند. دیوجانس که مردی خلوت گزیده و عارف مسلک  
بود، اسکندر را آن چنان که او توقع داشت، احترام نکرد و وقعی ننهاد . اسکندر از این برخورد و مواجهه دیوجانس، برآشفته و  
گفت:

- این چه رفتاری است که تو با ما داری؟ آیا گمان کرده‌ای که از ما بی‌نیازی؟

- آری، بی‌نیازم .

- تو را بی‌نیاز نمی‌بینم . بر خاک نشسته‌ای و سقف خانه‌ات، آسمان است . از من چیزی بخواه تا تو را بدهم .

- ای شاه! من دو بنده حلقه به گوش دارم که آن دو، تو را امیرند . تو بنده بندگان منی .

- آن بندگان تو که بر من امیرند، چه کسانی‌اند؟

- خشم و شهوت . من آن دو را رام خود کرده‌ام؛ حال آن که آن دو بر تو امیرند و تو را به هر سو که بخواهند می‌کشند. برو

آن جا که تو را فرمان می‌برند؛ نه این جا که فرمانبری زبون و خواری . - این حکایت در منابع مختلف به شکل‌های

گوناگون و با اسامی و اشخاص متفاوت، نقل شده است . آنچه در بالا آمد، آمیخته‌ای است از حکایت‌هایی که در دو منبع زیر  
آمده است:

الف . ابن فاطک، مختار الحکم و محاسن الکلم، ص ۷۳ .

ب . مثنوی معنوی، چاپ نیکلسون، دفتر دوم، ابیات ۱۴۶۸ ۱۴۶۵

حکایت مثنوی بدین قرار است:

گفت شاهی، شیخ را اندر سخن چیزی از بخشش زمن درخواست کن

گفت ای شه، شرم ناید مر تو را که چنین گویی مرا، زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر و آن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند، آن زلت است گفت آن یک خشم و دیگر شهوت اس ؟

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ - - طالب مردی چنینم کو به کو - مثنوی معنوی . ؟

## ۱۱ - درگاه خالی

بایزید بسطامی، به حتم در شمار بزرگ‌ترین و مؤثرترین عارفان اسلامی و شیفتگان الهی است . به دلیل تأثیرش بر همه مردان راه حق، داستان‌ها و سخنان او بیش از هر عارفی در کتاب‌ها آمده است . عطار در کتاب تذکره الاولیاء که شرح حال و مقامات عارفان است، بیش از همه، درباره او سخن گفته و شرح حال داده است . در اواخر قرن دوم هجری در شهر بسطام که اکنون در نزدیکی شهر شاهرود قرار دارد، تولد یافت و در سال ۲۶۱ قمری در همان جا درگذشت. مزار او، اینک محل اجتماع گروه‌هایی از مردم اهل دل است و زیارتگاه عام و خاص. درباره بایزید بسطامی، سخن بسیار می‌توان گفت؛ اما در این جا همین قدر بیفزاییم که وی سمبل و نماد عرفان اسلامی نیز محسوب می‌شود و علت آن، شهرت وی در میان اهل معرفت است . تا آن جا که مولوی در مثنوی، او را سمبل حقیقت و بزرگی می‌شمارد و مثل پاکی و صداقت؛ آن جا که می‌گوید:

از برون، طعنه زنی بر بایزید از درونت ننگ می‌دارد یزید

یعنی از بیرون چنان خود را آراسته‌ای که بایزید را هم قبول نداری؛ ولی درونت، چنان است که یزید از آن ننگ دارد .

حکایت زیر را عطار در کتاب خود آورده است:

نقل است که بایزید را پرسیدند که این درجه به چه یافتی و بدین مقام از چه راه رسیدی؟

گفت: شبی در کودکی، از بسطام بیرون آمدم . ماهتاب می‌تافت و جهان آرمیده بود. به قدرت خدا، جایگاهی را دیدم هژده هزار عالم در جنب آن، ذره‌ای می‌نمود . سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد . گفتم: خداوندا ! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی؟! و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان؟

همان دم هاتفی آواز داد که درگاه خالی نه از آن است که کس نمی‌آید؛ از- هاتف صدایی که صاحب آن دیده نمی‌شود. آن

است که ما نمی‌خواهیم؛ هر ناشسته رویی، شایسته این درگاه نیست .- ناشسته رو، کنایه از انسان ناپاک است .

## ۱۲ - چاه خون!

روزی پیغمبر(ص) با لشکریان خویش در محلی فرود آمد . آن حضرت، گروهی از همراهان خود را فرمود تا از چاهی آب برآورند .

مردی از لشکریان باز آمد و گفت: (( یا رسول الله! از چاه، آب سرخ بیرون می آید! ))

رسول (ص) فرمود: (( آن، آب سرخ نیست، خون است . ))

گفتند: ((خون در چاه، از کجا آمده است؟ )) پیغمبر خدا (ص) فرمود: ((گویا علی با این چاه، سخن گفته و اسرار خود را در آن

ریخته است . )) - عطار نیشابوری، منطق الطیر، دیباچه (ص ۳۱) . عطار در این قسمت از کتاب شریف و مشهور ((منطق

الطیر)) پاره ای از فضایل علوی را بر می شمارد و در همان جا می گوید:

ای پسر تو بی نشانی از علی ((عین )) و ((لام)) و ((یاء)) بدانی از علی

(منطق الطیر، بیت ۵۵۹ ؟)

۱۳ - همسفر با دشمن

الیاس، امیر و سالار سپاه نیشابور بود . در قرن چهارم، نیشابور از بزرگترین و مهم ترین، شهرهای ایران به شمار می آمد .

منصب سپه سالاری در آن شهر و در آن قرون، بسیار مهم و عالی بود .

روزی الیاس نزد عارف بزرگ و همشهری خود، ابوعلی دقاق آمد . پیش-دقاق، یعنی آن که گندم را آرد می کند. ابوعلی را از

آن رو دقاق می گفتند که پدرش آسیابان بود . وی در ماه ذیقعد سال ۴۰۵ هجری قمری، در نیشابور، از دنیا رفت . ؟ او دو

زانو نشست و او را بسی احترام کرد . سپس از ابوعلی خواست که او را پندی دهد.

ابوعلی دقاق گفت: تو را پند نمی دهم؛ اما از تو سؤالی دارم که می خواهم آن را پاسخ درست گویی .

الیاس گفت: بپرس تا پاسخ گویم .

دقاق، چشم در چشم الیاس دوخت و گفت: ((می خواهم بدانم که تو زر و مال را بیش تر دوست داری یا دشمنت را؟ ))

الیاس از این سؤال به شگفت آمد . بی درنگ گفت: (( سیم و زر را دوست تر دارم . ))

ابوعلی، قدری در خود فرو رفت . سپس سر برداشت و گفت: ((اگر چنین است که تو می گویی، پس چرا آن را که دوست تر

داری (زر) این جا می گذاری و با خود نمیبری؛ اما آن را که هیچ دوست نداری و خصم تو است، با خوشتن میبری؟! ))

الیاس، از این سخن تکانی خورد و چشمانش پر از اشک شد . لختی گذشت؛ به خود آمد و به دقاق گفت:

((مرا پندی نیکو دادی و از خواب غفلت، بیدار کردی . خداوند به تو خیر دهد که مرا به راه خیر راه نمودی . )) - برگرفته از: خواجه نظام الملک، سیاست نامه، ص ۶۴ و غزالی، نصیحة الملوک، ص ۹۷ . مراد ابوعلی دقاق از ((زر)) همه امور و امکانات دنیوی است که انسان به داشتن آن‌ها میل دارد؛ اما نمی‌تواند از آن‌ها در آخرت سودی ببرد. و منظور وی از ((خصم)) که دوست داشتنی نیست، ((گناه)) است که هر چند خصم انسان و دشمن سعادت او است، اما آدمی مجبور است که او را با خود به همه جا ببرد و تا همیشه همراه او باشد . بدین رو عارف از امیر می‌پرسد که چرا آن را که دشمن تو است با خود تا قیامت همراه می‌کنی؛ اما زر و سیم را که دوست می‌داری، در همین دنیا می‌گذاری و می‌روی؟! ?

۱۴ - اگر مرا یافتید ...

بالاخره، سقراط به مرگ، محکوم شد . اکنون او باید خود را برای مرگ آماده کند. کسانی گرد او جمع شدند و از او خواستند که از عقاید خود دست بردارد تا حکم دادگاه درباره او اجرا نشود.

سقراط، گفت: هرگز به حقیقت، پشت نمی‌کنم . من آنچه را که فهمیده‌ام، گفته‌ام و از آن، دست بر نخواهم داشت . گفتند: فقط برای نجات خود، سخنی باب میل آنان بگو . پس از آن که آزاد شدی، باز به عقاید و باورهای خود بازگرد . سقراط گفت: هرگز چنین نخواهم کرد . من مرگ را پذیرایم، ولی دروغ را تن نمی‌دهم.

شاگردانش، گریه می‌کردند و ضجه می‌زدند . یکی از آن میان گفت: ای استاد! اکنون که دل به مرگ داده‌ای و خود را برای سفر آخرت آماده می‌کنی، ما را بگویی که پس از مرگ، تو را در کجا و چگونه، به خاک بسپاریم . سقراط تبسم کرد و گفت: ((پس از مرگ، اگر مرا یافتید، هر کار که خواستید، بکنید.))

شاگردان دانستند که استاد، در آخرین لحظات عمر خویش نیز، به آنان درس معرفت می‌دهد و دریافتند که پس از مرگ انسان، آنچه باقی می‌ماند، خود او نیست؛ بلکه مقداری گوشت و استخوان است که اگر به سرعت، آن را در جایی دفن نکنند، فاسد خواهد شد.

سقراط به آنان آموخت که آدمی، پس از مرگ، به جایی می‌رود که زندگان، او را نمی‌یابند و آنچه از او میان مردم، باقی می‌ماند، جسمی است که دیگر، ارتباطی و نسبتی با انسان ندارد. از این رو به شاگردانش گفت: اگر مرا یافتید، هر کار که خواستید، بکنید . یعنی شما مرا نخواهید یافت تا در این اندیشه باشید که کجا و چگونه دفن کنید

تبسم کنان گفت شان اوستاد که بر رفتگان دل نباید نهاد

گرم بازیابید، گیرید پای به هر جا که خواهید، سازید جای



شدند آگه آن زیرکان در نهفت که استاد دانا بدیشان چه گفت ...

۵ - قیمت ملک

شقیق بلخی از عرفای قرن دوم هجری و معاصر هارون الرشید، خلیفه مقتدر عباسی است . از مهم‌ترین تعالیم او به شاگردانش، توکل بود.

نقل است که چون شقیق بلخی، قصد کعبه کرد و به بغداد رسید، هارون الرشید، او را نزد خود خواند. چون شقیق به نزد هارون آمد، هارون گفت: تو شقیق زاهدی؟ گفت: شقیق، منم، اما زاهد نیستم.

- مرا پندی ده!

- اگر در بیابان تشنه شوی، چنانکه به هلاکت نزدیک باشی، و آن ساعت، آب بیابی، آن را به چند دینار می‌خری؟  
- به هر چند که فروشنده، بخواهد.

- اگر نفروشد مگر به نیمی از سلطنت تو، چه خواهی کرد؟

- نیمی از ملک خود را به او می‌دهم و آب را از او می‌گیرم تا در بیابان، بر اثر تشنگی نمیرم .

- اگر تو آن آب بخوری، ولی نتوانی آن را دفع کنی، چه خواهی کرد؟

- همه اطبا را از هر گوشه مملکت، جمع می‌کنم تا مرا درمان کنند.

- اگر طبیبان نتوانستند، مگر طیبی که دستمزدش، نیمی از سلطنت تو باشد، چه خواهی کرد؟

- برای آن که از مرگ، رهایی یابم، نیمی از ملک خود را به او می‌دهم تا مرا درمان کند.

- ای هارون! پس چه می‌نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید؟

هارون، بگریست و شقیق را گرامی داشت . - برگرفته از: تذکره الاولیاء، ص ۲۳۵ . ?

۱۶ - پند سوم

حکایت کرده‌اند که مردی در بازار دمشق، گنجشکی رنگین و لطیف، به یک درهم خرید تا به خانه آورد و فرزندانش با آن

بازی کنند. در بین راه، گنجشک به سخن آمد و مرد را گفت: در من فایده‌ای، برای تو نیست . اگر مرا آزاد کنی، تو را سه

نصیحت می‌گویم که هر یک، همچون گنجی است . دو نصیحت را وقتی در دست تو اسیرم می‌گویم و پند سوم را، وقتی

آزادم کردی و بر شاخ درختی نشستم، می‌گویم . مرد با خود اندیشید که سه نصیحت از پرنده‌ای که همه جا را دیده و همه را

از بالا نگریسته است، به یک درهم می‌ارزد . پذیرفت و به گنجشک گفت که پندهایت را بگو.

گنجشک گفت: نصیحت اول آن است که اگر نعمتی را از کف دادی، غصه مخور و غمگین مباش؛ زیرا اگر آن نعمت، حقیقتاً و دائماً از آن تو بود، هیچ گاه زایل نمی‌شد. دیگر آن که اگر کسی با تو سخن محال و ناممکن گفت، به آن سخن هیچ توجه نکن و از آن درگذر.

مرد، چون این دو نصیحت را شنید، گنجشک را آزاد کرد. پرنده کوچک برکشید و بر درختی نشست. چون خود را آزاد و رها دید، خنده‌ای کرد. مرد گفت: نصیحت سوم را بگو! گنجشک گفت: نصیحت چیست؟! ای مرد نادان، زیان کردی. در شکم من دو گوهر هست که هر یک بیست مثقال وزن دارد. تو را فریستم تا از دستت رها شوم. اگر می‌دانستی که چه گوهرهایی نزد من است، به هیچ قیمت، مرا رها نمی‌کردی.

مرد، از خشم و حسرت، نمی‌دانست که چه کند. دست بر دست می‌مالید و گنجشک را ناسزا می‌گفت. ناگهان رو به گنجشک کرد و گفت: حال که مرا از چنان گوهرهایی محروم کردی، دست کم، آخرین پندت را بگو. گنجشک گفت: مرد ابله! با تو گفتم که اگر نعمتی را از کف دادی، غم مخور؛ اما اینک تو غمگینی که چرا مرا از دست داده‌ای. نیز گفتم که سخن محال و ناممکن را نپذیر؛ اما تو هم اینک پذیرفتی که در شکم من گوهرهایی است که چهل مثقال وزن دارد. آخر من خود چند مثقالم که چهل مثقال، گوهر با خود حمل کنم؟! پس تو لایق آن دو نصیحت نبودی و پند سوم را نیز با تو نمی‌گویم که قدر آن نخواهی دانست. این را گفت و در هوا ناپدید شد. - این حکایت، در منابع گوناگون به صورتهای مختلف، به نظم و به نثر نقل شده است. در نقل بالا از کتاب ((طوطی نامه)) صفحه ۹۳، استفاده کرده‌ایم؛ البته با تغییرات بسیار در الفاظ و عبارات.

پند گفتن با جهول خوابناک - - تخم افکندن بود در شوره خاک

۱۷ - شتر بر بام خانه!

ابراهیم ادهم از نامورترین عرفان اسلامی است که در قرن دوم هجری می‌زیست؛ درباه او نوشته‌اند که در جوانی، امیر بلخ بود و جاه و جلالی داشت. سپس به راه زهد و عرفان گرایید و همه آنچه را که داشت، رها کرد. علت تغییر حال و دگرگونی ابراهیم ادهم را به درستی، کسی نمی‌داند. عطار نیشابوری در کتاب تذکره الاولیاء، دو حکایت می‌آورد و هر یک را جداگانه، علت تغییر حال و تحول شگفت ابراهیم ادهم می‌شمرد. در این جا هر دو حکایت را با تغییراتی در عبارات و الفاظ می‌آوریم. حکایت نخست:

در هنگام پادشاهی، شبی بر تخت خوابیده بود که صدایی از سقف کاخ شنید. از جا برخاست و خود بر بام قصر رفت. دید که مردی ساده و میان سال، بر بالای بام قصر او، در گشت و گذار است، ابراهیم گفت: تو کیستی؟ گفت: شترم را گم کرده‌ام و این جا، او را می‌جویم. ابراهیم گفت: ای نادان! شتر بر بام می‌جویی؟ آیا شتر، بال دارد که پرواز کند و به این جا بیاید؟! شتر بر بام چه می‌کند؟!

مرد عامی گفت: آری؛ شتر بر بام جستن، عجیب است؛ اما از آن عجیب‌تر کار تو است که خدا را بر تخت زرین و جامه اطلس می‌جویی. این سخن، چنان در ابراهیم اثر کرد که یک مرتبه از هر چه داشت، دل کند و سر به بیابان نهاد. در آن جا، یکی از غلامان خود را دید که گوسفندان او را چوپانی می‌کند. همان جا، جامه زیبا و گرانبه‌ای خود را به او داد، و جامه چوپانی او را گرفت و پوشید. - برگرفته از: تذکره الاولیاء، تصحیح استعلامی، ص ۱۰۲، چاپ نیکلسون، ص ۸۶. ?  
حکایت دوم:

روزی ابراهیم ادهم که پادشاه بلخ بود، بار عام داده، همه را نزد خود می‌پذیرفت. همه بزرگان کشوری و لشکری نزد او ایستاده و غلامان صف کشیده بودند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد و هیچ کس را جرأت و یارای آن نبود که گوید: (( تو کیستی؟ و به چه کار می‌آیی؟ )) آن مرد، همچنان آمد و آمد تا پیش تخت ابراهیم رسید. ابراهیم بر سر او فریاد کشید و گفت: (( این جا به چه کار آمده‌ای؟ ))

مرد گفت: (( این جا کاروانسرا است و من مسافر. کاروانسرا، جای مسافران است و من این جا فرود آمده‌ام تا لختی بیاسایم. )) ابراهیم به خشم آمد و گفت: (( این جا کاروانسرا نیست؛ قصر من است. ))

مرد گفت: (( این سرا، پیش از تو، خانه که بود؟ )) ابراهیم گفت: (( فلان کس )) . گفت: (( پیش از او، خانه کدام شخص بود. )) گفت: (( خانه پدر فلان کس. ))

گفت: (( آن‌ها که روزی صاحبان این خانه بودند، اکنون کجا هستند؟ ))

گفت: (( همه آن‌ها مردند و این جا به ما رسید. ))

مرد گفت: (( خانه‌ای که هر روز، سرای کسی است و پیش از تو، کسان دیگری در آن بودند، و پس از تو کسان دیگری این جا خواهند زیست، به حقیقت کاروانسرا است؛ زیرا هر روز و هر ساعت، خانه کسی است. )) ابراهیم، از این سخن، در اندیشه فرو رفت و دانست که خداوند، او را برای این جا و یا هر خانه دیگری نیافریده است. باید که در اندیشه سرای آخرت بود، که آن جا آرام‌گاه ابدی است و در آن جا، همواره خواهیم بود و ماند.

پیش صاحب نظران، ملک سلیمان باد است - - بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

۱۸ - آب دادن اسب، در حال نماز

ابوحامد غزالی، از دانشمندان بزرگ اسلامی در قرن پنجم و ششم هجری است. به سال ۴۵۰ هجری در توس زاده شد و پنجاه و پنج سال بعد (۵۰۵ هجری) در همان جا درگذشت. زندگانی شخصی و علمی امام محمد غزالی، پر از حوادث و مسافرتها و نزاعهای علمی است. وی برادری داشت که به عرفان و اخلاق شهره بود و در شهرهای ایران می‌گشت و مردم را پند و اندرز می‌داد. نام او احمد بود و چند سالی از محمد، کوچک‌تر. محمد و احمد، هر دو در علم و عرفان به مقامات بلندی رسیدند؛ اما محمد بیش‌تر در علم و احمد در عرفان.

محمد غزالی بر اثر نبوغ و دانش بسیاری که داشت، از سوی خواجه نظام الملک طوسی، وزیر ملک‌شاه سلجوقی و مؤسس دانشگاه‌های نظامیه، به ریاست بزرگ‌ترین دانشگاه اسلامی آن روزگار، یعنی نظامیه بغداد، منصوب شد. وی در همان جا، نماز جماعت اقامه می‌کرد و عالمان و طالبان علم به او اقتدا می‌کردند. روزی به برادر کوچک‌تر خود، احمد، گفت: ((مردم از دور و نزدیک به این جا می‌آیند تا در نماز به من اقتدا کنند و نماز خود را به امامت من بگذارند؛ اما تو که در کنار من و برادر منی، نماز خود را با من نمی‌گزاری.)) احمد، رو به برادر بزرگ‌تر خود کرد و گفت: ((پس از این در نماز شما شرکت خواهم کردم و نمازم را با شما خواهم خواند.))

مؤذن، صدای خود را که گواهی به یکتایی خداوند و رسالت محمد (ص) بود، بلند کرد و همه را به مسجد فرا خواند. محمد غزالی، عالم بزرگ آن روزگار، پیش رفت و تکبیر گفت. احمد به برادر اقتدا کرد و به نماز ایستاد؛ اما هنوز در نیمه نماز بودند که احمد نماز خود را کوتاه کرد و از مسجد بیرون آمد و در جایی دیگر نماز خواند. محمد غزالی از نماز فارغ شد و همان دم پی برد که برادر، نماز خود را از جماعت به فرادا برگردانده است. او را یافت و خشمگینانه از او پرسید: ((این چه کاری بود که کردی؟))

- برادر، محمد! آیا تو می‌پسندی که من از جاده شرع خارج شوم و به وظایف دینی خود عمل نکنم؟

- نه نمی‌پسندم.

- وقتی در نماز شدی، من به تو اقتدا کردم؛ ولی تا وقتی به نماز خود، پشت سر تو ادامه دادم که تو در نماز بودی.

- آیا من از نماز خارج شدم؟

- آری؛ تو در اثنای نماز، از آن بیرون آمدی و پی کاری دیگر رفتی .

- اما من نمازم را به پایان بردم.

- نه برادر در اثنای نماز، به یاد اسب خود افتادی و یادت آمد که او را آب نداده‌اند . پس در همان حال، در این اندیشه فرو رفتی که اسب را آب دهی و او را از تشنگی برهانی. وقتی دیدم که قلب و فکر تو از خدا به اسب مشغول شده است، وظیفه خود دیدم که نمازم را با کسی دیگر بخوانم؛ زیرا در آن هنگام، تو دیگر در نماز نبودی و نمازگزار باید به کسی اقتدا کند که او در حال خواندن نماز است .

محمد غزالی، از خشم پیشین به شرم فرو رفت و دانست که برادر، از احوال قلب او آگاه است . آن گاه روی به اطرافیان خود کرد و گفت: برادرم، احمد، راست می‌گوید . در اثنای نماز به یادم آمد که اسبم را آب نداده‌اند و کسی باید او را سیراب کند .

۱۹ - مولا و لیلا

بشر بن حارث که به ((بشر حافی)) نیز شهرت دارد، از عارفان بنام قرن دوم است . وی اهل مرو بود و گویند در ابتدا روزگار خود را به گناه و خوشگذرانی صرف می‌کرد که ناگهان به زهد و عرفان گرایید . علت شهرت او به ((حافی)) آن است که همواره با پای برهنه می‌گشت . از او حکایات بسیاری نقل شده است؛ از جمله:

در بازار بغداد می‌گشتم که ناگهان دیدم مردی را تازیانه می‌زنند. ایستادم و ماجرا را پی گرفتم . دیدم که آن مرد، ناله نمی‌کند و هیچ حرفی که نشان درد و رنج باشد از او صادر نمی‌شود. پس از آن که تازیانه‌ها را خورد، او را به حبس بردند. از پی او رفتم . در جایی، با او رو در رو شدم و پرسیدم: این تازیانه‌ها را به چه جرمی خوردی؟ گفت: شیفته عشقم. گفتم: چرا هیچ زاری نکردی؟ اگر می‌نالیدی و آه می‌کشیدی و می‌گریستی، شاید به تو تخفیف می‌دادند و از شمار تازیانه‌ها می‌کاستند. گفت: معشوقم در میان جمع بود و به من می‌نگریست . او مرا می‌دید و من نیز او را پیش چشم خود می‌دیدم . در مرام عشق، زاریدن و نالیدن نیست .

گفتم: اگر چشم می‌گشودی و دیدگانت معشوق آسمانی را می‌دید، به چه حال بودی؟! مرد زخمی، از تأثیر این سخن، فریادی کشید و همان جا جان داد . -

در این معنا، مولوی گفته است:

عشق مولا کی کم از لیلا بود - - گوی گشتن بهر او اولی بود

همو گوید:

ای دوست شکر بهتر، یا آن که شکر سازد - - خوبی قمر بهتر، یا آن که قمر سازد

بگذار شکرها را، بگذار قمرها را - - او چیز دگر داند، او چیز دگر سازد -

۲۰ - خوشبویی نام

بشر بن حارث، به اصل از مرو بود و به بغداد نشستی . وفاتش آن جا بود. -مقیم بغداد بود. ؟ و سبب توبه وی آن بود که اندر راه کاغذی یافت که ((بسم الله )) بر او نوشته، و پای بر وی همی نهادند . کاغذ را برگرفت و با درهمی که داشت، غالیه خرید و آن کاغذ را مطیب گردانید و اندر شکاف دیواری نهاد. - غالیه، ماده‌ای خوشبو که در قدیم، مردم خود را با آن معطر می‌کردند. ؟ - مطیب، یعنی خوشبو و معطر. ؟

به خواب دید که هاتفی آواز داد که یا بشر! نام من خوشبو کردی و حرمت-هاتف، صدایی را می‌گویند که صاحب آن پیدا نباشد . به همین دلیل در برخی از مناطق عرب زبان، تلفن را هاتف می‌گویند؛ زیرا تلفن صدایی را پخش می‌کند که گوینده آن دیده نمی‌شود. ؟ نهادی، و ما نیز نام تو معطر کنیم در دنیا و آخرت و تو را بزرگ خواهیم داشت آن چنان که تو نام ما را بزرگ داشتی .

۲۱ - قطره قطره سیل گردد

مردی، چندین رمه گوسفند داشت . آن‌ها را به چوپانی سپرده بود تا در بیابان بگرداند و شیر آن‌ها را بدوشد. هر روز، شیر گوسفندان را نزد صاحب آن‌ها می‌آورد و او بر آن شیر، آب می‌بست و به مردم می‌فروخت . چوپان، چندین بار، صاحب گوسفندان را نصیحت داد که چنین مکن که این خیانت به مردم است . اما آن مرد، سخن شبان را به کار نمی‌بست و کار خود می‌کرد.

روزی، گوسفندان در میان دو کوه، به چرا مشغول بودند و چوپان، بر بالای کوه رفته، به آن‌ها می‌نگریست . ناگاه ابری عظیم بر آمد و بارانی شدید، بارید. تا چوپان به خود بجنبد، سیلی تند و خروشان، راه افتاد و گوسفندان را با خود برد . چوپان، به شهر آمد و نزد صاحب گوسفندان رفت . مرد پرسید: چگونه است که امروز، برای ما شیر نیاورده‌ای؟ چوپان گفت: ای خواجه! چندین بار تو را گفتم که آب بر شیر نریز و خیانت به مردم را روا مدار . اکنون آن آب‌ها که بر شیرها می‌ریختی، جمع شدند و گوسفندان را با خود بردند. - برگرفته از: قابوسنامه، ص ۱۷۲ . ؟

۲۲ - حلوا، به قیمت گزاف

خسته و رنجور، به مسجدی رسید . داخل شد . وضویی ساخت و دو رکعت نماز خواند. سپس به گوشه‌ای رفت تا قدری بیاساید . اما سر و صدای بچه‌ها، توجه او را به خود جلب کرد . چندین کودک از معلم خود، درس می‌گرفتند و اکنون وقت استراحت آنها بود. بچه‌ها، در گوشه و کنار مسجد، پراکنده شدند تا چیزی بخورند یا استراحتی بکنند.

دو کودک، در نزدیک شبلی، نشستند و هر یک سفره خود را گشود. یکی از آن دو کودک که لباسی نو و تمیز داشت و معلوم بود که از خانواده مرفهی است، در سفره خود نان و حلوا داشت . کودک دیگر که سر و وضع خوبی نداشت، با خود، جز یک تکه نان خشک نیاورده بود . کودک فقیر، نگاهی مظلومانه به سفره کودک منعم انداخت و دید که او با چه ولعی، نان و حلوا می‌خورد . قدری، مکث کرد؛ ولی بالاخره دل به دریا زد و گفت: نان من خشک است، آیا از آن حلوا، کمی به من هم می‌دهی تا با این نان خشک، بخورم؟

– نه، نمی‌دهم.

– اما این نان خشک، بدون حلوا، از گلوی من پایین نمی‌رود!

– اگر از این حلوا به تو بدهم، سگ من می‌شوی؟

– آری، می‌شوم.

– پس تو حالا سگ من هستی؟

– بله، هستم .

– پس چرا مثل سگ‌ها، صدا در نمی‌آوری؟

پسرک بیچاره، پارس می‌کرد و حلوا می‌گرفت و همین طور هر دو به کار خود ادامه دادند تا نان و حلوا تمام شد و هر دو رفتند که به درس استاد برسند.

شبلی در همه این مدت، می‌نگریست و می‌گریست . دوستانش که او را در گوشه مسجد یافته بودند، کنارش نشستند و از علت گریه او پرسیدند . شبلی گفت: ((ببینید که طمع چه بر سر مردم می‌آورد! اگر این کودک فقیر، به همان نان خشک خود قناعت می‌کرد و به حلوای دیگری، طمع نمی‌بست، سگ دیگران نمی‌شد و خود را چنین خوار نمی‌کرد!)) –

۲۳ – مطرب پیر

از منبر پایین آمد و مردم، مجلس را ترک می‌گفتند . شیخ ابوسعید ابوالخیر امشب چه شوری برپا کرد! همه حاضران، محو سخنان او بودند و او با هر جمله که می‌گفت: نهال شوق در دل‌ها می‌کاشت . اما من هنوز نگران قرضی بودم که باید

می‌پرداختم . وام سنگینی برعهده داشتم و نمی‌دانستم که چه باید کرد . پیش خود گفتم که تنها امیدی که می‌توانم به آن دل ببندم، ابوسعید است . او حتما به من کمک خواهد کرد . شیخ، گوشه‌ای ایستاده بود و مردم گرد او حلقه زده بودند . ناگهان پیرزنی پیش آمد. شیخ به من اشاره کرد . دانستم که باید نزد پیرزن روم و حاجتش را بپرسم. پیرزن گفت: کیسه‌ای زر که صد دینار در آن است، آورده‌ام که به شیخ دهم تا میان نیازمندان تقسیم کند . او را بگو که در حق من دعایی کند . کیسه را گرفتم و به شیخ ابوسعید سپردم. پیش خود گفتم که حتما شیخ حاجت من را دانسته و این کیسه زر را به من خواهد داد . اما ابوسعید گفت: این کیسه را بردار و به گورستان شهر ببر. آن جا پیری افتاده است؛ سلام ما را به او برسان و کیسه زر را به او ده و بگوی: اگر خواستی، نزد ما آی تا باز تو را زر دهیم .

شبان به گورستان رفتم . بین راه با خود می‌اندیشیدم که این مرد کیست که ابوسعید از حال او خبر دارد، اما نیاز من را نمی‌داند و بر نمی‌آورد . وقتی به گورستان رسیدم، به همان نشانی که شیخ داده بود، پیری را دیدم که طنبوری زیر سر نهاده و خفته است . به او سلام کردم و سلام شیخ را نیز- طنبور، یکی از آلات موسیقی است که در آن ایام، جزو آلات لهو و لعب و گناه، محسوب می‌شد. ؟ رسانیدم . اما ترس و وحشت، پیر را حیران کرده بود . سخت هراسید . خواست که بگوید تو کیستی که من کیسه زر را به او دادم و پیغام ابوسعید را نیز گفتم . پیر همچنان متحیر و ترسان بود . کیسه را گشود و دینارهای سرخ را دید . نخست می‌پنداشت که خواب است، اما وقتی به سکه‌های طلا دست کشید و آن‌ها را حس کرد، دانست که خواب نمی‌بیند . لختی به دینارها نگریست، سپس سر برداشت و خیره خیره به من نگاه کرد . ناگهان به حرف آمد و گفت: مرا نزد شیخ خود ببر. گفتم برخیز که برویم .

بین راه همچنان متحیر و مضطرب بود . گفتم: اگر از تو سؤالی کنم، پاسخ می‌دهی؟ سر خود را به پایین انداخت. دانستم که آماده پاسخگویی است . گفتم: تو کیستی و در گورستان چه می‌کردی و ابوسعید، این کیسه زر، به تو چرا داد؟ آهی کشید و غمگینانه گفت: مردی هستم فقیر و وامانده از همه جا. پیشه‌ام مطربی است و وقتی جوان بودم، مردم مرا به مجالس خود می‌خواندند تا طنبور زنم و آواز بخوانم و مجلس آنان را گرم کنم. در همه جای شهر، هرگاه دو تن با هم می‌نشستند، نفر سوم آنان من بودم. اکنون پیر شده‌ام و صدایم می‌لرزد و دستم آن هنر و توان را ندارد که از طنبور، آواز خوش برآرد . کسی مرا به مجلس خود دعوت نمی‌کند و به هیچ کار نمی‌آیم. زن و فرزندم نیز مرا از خود رانده‌اند .

امشب در کوچه‌های شهر می‌گشتم . هر چه اندیشیدم، ندانستم که کجا می‌توانم خوابید و امشب را سر کنم . ناچار به گورستان آمدم و از سردرد و شکسته دلی، گریستم و با خدای خود مناجات کردم و گفتم: خدایا! جوانی و توش و توانم رفته



است . جایی ندارم. هیچ کس مرا نمی‌پذیرد . عمری برای مردم طنبور زدم و خواندم و محفل آنان را آراستم و اکنون به این جا رسیدم . امشب را می‌خواهم برای تو بنوازم و مطرب تو باشم . تا دیرگاه می‌نواختم و مجلسی را که در آن خود و خدایم بود، گرم می‌کردم . می‌خواندم و می‌گریستم تا این که خوابم برد.

دیگر تا خانه شیخ راهی نمانده بود . پیر همچنان در فکر بود و خود نمی‌دانست که چه شده است . به خانه شیخ رسیدیم . وارد شدیم. ابوسعید، گوشه‌ای نشسته بود . پیر طنبور زن، بی‌درنگ به دست و پای شیخ افتاد و همان دم توبه کرد. ابوسعید گفت: ((ای جوانمرد! یک امشب را برای خدا زدی و خواندی، خداوند رحمت تو را ضایع نکرد و بندگان را فرمان داد که تو را دریابند و پناه دهند.)) طنبور زن، آرام گرفت. ابوسعید، روی به من کرد و گفت: ((بدان که هیچ کس در راه خدا، زیان نمی‌کند. حاجت تو نیز برآورده خواهد شد.))

یک روز گذشت، شیخ از منبر و مجلس فارغ شده بود. در همان مجلس، کسی آمد و دویست دینار به من داد و گفت: این را نزد ابوسعید ببر. وقتی به خدمت شیخ رسیدم، گفت: این دینارها را بردار و طلبکارانت را دریاب!-راوی این داستان، شخصی به نام ((حسن مؤدب)) از شاگردان ابوسعید است . این قصه در منابع بسیاری آمده است؛ از جمله مولوی در مثنوی، در حکایت ((پیر چنگی)) آن را آورده است .

#### ۲۴ - بهای حقیقت

شبلی نزد جنید بغدادی رفت و گفت: ((گویند گوهر حقیقت، نزد تو است. آن را یا به من بفروش و یا ببخش.)) جنید گفت: اگر بخواهم که بفروشم، تو بهای آن را نداری و از عهده پرداخت قیمت آن بر نمی‌آیی . و اگر بخواهم که آن را رایگان به تو دهم، قدر آن را نخواهی دانست؛ زیرا:

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد - - گوهری، طفلی به قرصی نان دهد

شبلی گفت: ((پس تکلیف من چیست؟))

گفت: ((در صبر و انتظار باقی بمان و بر این درد، بسوز و بساز تا شایسته آن شوی، که چنین گوهری را جز به شایستگان و منتظران صادق و دلخسته ندهند.)) - برگرفته از: تذکره الاولیاء، ص ۶۱۵ . ؟

#### ۲۵ - چه خوش است حمام

ابوسعید ابو الخیر، از پر آوازه‌ترین عارفان اسلامی در قرن چهارم و پنجم است . به سال ۳۵۷ (ه.ق) در میهنه به دنیا آمد و در سال ۴۴۰ (ه.ق) در همان جا وفات یافت . گویا او نخستین کسی است که بر اندیشه‌های عرفانی، جامه شعر پوشاند . نوه او

(محمد بن منور) در قرن ششم کتابی نوشت به نام اسرار التوحید که در آن شرح حال و مقامات ابوسعید، گزارش شده است .  
کلمات کوتاه و حکایات زیبایی او مشهور است؛ از جمله این که نوشته‌اند:

روزی یکی از دوستان دیرین و شاگردش، به نام ابومحمد جوینی برای دیدار شیخ ابوسعید، به منزل او رفت .اهل خانه گفتند که شیخ به گرمابه رفته است .

ابومحمد راهی حمام شد .شیخ را در حمام یافت .در آن جا از هر دری سخن رفت؛ از جمله شیخ به ابومحمد گفت: (( آیا به عقیده تو، این حمام جای خوب و خوشایندی است؟ )) ابومحمد گفت: (( آری هست. )) شیخ گفت: (( چرا؟ )) ابومحمد گفت: (( زیرا جناب شیخ در آن است و هر جا که شیخ ما ابوسعید در آن باشد، آن جا خوش است . ))

شیخ گفت: ((دلیلی بهتر بیاور. )) ابومحمد از شیخ خواست که او خود بگوید که چرا این حمام، جایی خوش و نیکو است .  
شیخ گفت: (( این جا خوش است، زیرا با تو، جز لنگی و سطلی پیش نیست و آن دو نیز امانت است. )) - برگرفته از: محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، تصحیح دکتر ذبیح الله صفا، ص ۲۲۷ . ?

۲۶ - چنان مباش!

خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ابوسعید ابوالخیر بود، گفت: روزی، کسی از من خواست تا از حکایت‌های شیخ چیزی برای او بنویسم . مشغول نوشتن بودم که کسی آمد و گفت: تو را شیخ می‌خواند . رفتم. چون نزد شیخ رسیدم، گفت: عبدالکریم! در چه کاری؟ گفتم: درویشی، چند حکایت از حکایت‌های شیخ خواست . در کار نوشتن آن حکایات بودم .  
شیخ گفت: ((ای عبدالکریم! حکایت نویس مباش؛ چنان باش که از تو حکایت کنند. )) - محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، تصحیح ذبیح الله صفا، ص ۲۰۳، با اندکی تغییر در الفاظ . ?

۲۷ - موش و سر خدا

روزی، یکی نزد شیخ ابوسعید ابوالخیر آمد و گفت ای شیخ! آمده‌ام تا از اسرار حق، چیزی به من بیاموزی . شیخ گفت: بازگرد تا فردا . آن مرد بازگشت، شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حقه ( جعبه ) بکردند و سر آن محکم بستند . دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت: ای شیخ آنچه دیروز وعده کردی، امروز به جای آری. شیخ فرمان داد که آن جعبه را به وی دهند.  
سپس گفت: ((مبادا که سر این حقه باز کنی . ))

مرد حقه را برگرفت و به خانه رفت . در خانه صبر نتوانست کرد و با خود گفت: آیا در این حقه چه سری از اسرار خدا است؟  
هر چند کوشید نتوانست که سر حقه باز نکند . چون سر حقه باز کرد، موشی بیرون جست و برفت . مرد، پیش شیخ آمد و

گفت: ((ای شیخ! من از تو سر خدای تعالی خواستم، تو موشی به من دادی؟!)) شیخ گفت: ((ای درویش! اما موشی در حقه به تو دادیم، تو پنهان نتوانستی کرد؛ سر خدای را چگونه با تو بگوییم؟)) - اسرار التوحید، ص ۲۱۳، با اندکی تغییر در الفاظ. ?

۲۸ - مرد کیست؟

ابوسعید را گفتند: کسی را می‌شناسیم که مقام او آن چنان است که بر روی آب راه می‌رود. شیخ گفت: کار دشواری نیست؛ پرندگانی نیز باشند که بر روی آب پا می‌نهند و راه می‌روند.

گفتند: فلان کس در هوا می‌پرد. گفت: مگسی نیز در هوا پرده.

گفتند: فلان کس در یک لحظه، از شهری به شهری می‌رود. گفت: شیطان نیز در یک دم، از شرق عالم به مغرب آن می‌رود. این چنین چیزها، چندان مهم و قیمتی نیست. مرد آن باشد که در میان خلق نشیند و برخیزد و بخسبد و با مردم داد و ستد کند و با آنان در آمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

۲۹ - گامی به پیش

شیخ ابوسعید، یکبار به طوس رسید، مردمان از شیخ خواستند که بر منبر رود و وعظ گوید. شیخ پذیرفت. مجلس را آراستند و منبری بزرگ ساختند. از هر سو مردم می‌آمدند و در جایی می‌نشستند. چون شیخ بر منبر شد، کسی قرآن خواند. جمعیت، همچنان ازدحام می‌کردند تا آن که دیگر جایی برای نشستن نبود. شیخ همچنان بر منبر نشسته بود و آماده سخن. کسی برخاست و فریاد برآورد: خدایش بیامرزد هر کسی را که از جای خود برخیزد و یک گام فراتر آید. شیخ چون این بشنید، گفت: ((و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.)) و از منبر فرود آمد. گفتند: یا شیخ! جمعیت از دور و نزدیک آمده‌اند تا سخن تو بشنوند؛ تو ترک منبر می‌گویی؟ گفت: ((هر چه ما می‌خواستیم که بگوییم و آنچه پیامبران گفتند، همه را آن مرد به صدای بلند گفت. مگر جز این است که همه کتب آسمانی و رسالت پیامبران و سخن واعظان، برای این است که مردم، یک گام پیش نهند؟)) آن روز، بیش از این نگفت. - برگرفته از: اسرار التوحید، ص ۲۱۶، با کمی تغییر در الفاظ. ?

۳۰ - طعام دیروز؛ ... امروز

شیخ ابوسعید ابوالخیر، با مریدان از جایی می‌گذشت. چاه خانه‌ای را تخلیه می‌کردند. کارگران با مشک و خیک، نجاسات را از اعماق چاه بیرون می‌کشیدند و در گوشه‌ای می‌ریختند. شاگردان شیخ، خود را کنار می‌کشیدند و لباس خود را جمع می‌کردند که مبادا، به نجاست آلوده شوند، و به سرعت از آن جا می‌گریختند. ابوسعید، آنان را صدا زد و گفت: بایستید تا بگویم این نجاسات، به زبان حال، با ما چه می‌گویند. می‌گویند: ((ما همان طعام‌های خوشبو و خوش طعمیم که شما دیروز،

ما را به قیمت‌های گزاف می‌خریدید و از بهر ما جان و مال خود را نثار می‌کردید و هر سختی و مشقتی را در راه به دست آوردن ما تحمل می‌کردید. ما را که طعام‌هایی خوش طعم و بو بودیم، به خانه هایتان آوردید و به یک شب که با شما هم صحبت و هم نشین شدیم، به رنگ و بوی شما در آمیدیم. حال از ما می‌گریزید؟! بر ما است که از شما بگریزیم.))

### ۳۱ - مهمان داری خدا

گویند: کافری از ابراهیم (ع) طعام خواست. ابراهیم گفت: اگر مسلمان شوی، تو را مهمان کنم و طعام دهم. کافر رفت. خدای عزوجل وحی فرستاد که ای ابراهیم! ما هفتاد سال است که این کافر را روزی می‌دهیم و اگر تو یک شب، او را غذا می‌دادی و از دین او نمی‌پرسیدی، چه می‌شد؟ ابراهیم در پی آن کافر رفت و او را باز آورد و طعام داد. کافر گفت: چه شد که از حرف خود، برگشتی و پی من آمدی و برایم سفره گستردی؟ ابراهیم (ع) ماجرا را بازگفت. کافر گفت: ((اگر خدای تو چنین کریم و مهربان است، پس دین خود را بر من عرضه کن تا ایمان بیاورم و مسلمان شوم.))

### ۳۲ - دزد حرف شنو

دزدی به خانه احمد خضرویه رفت و بسیار بگشت، اما چیزی نیافت که قابل دزدی باشد. خواست که نومید بازگردد که ناگهان احمد، او را صدا زد و گفت: ای جوان! سطل را بردار و از چاه، آب بکش و وضو بساز و به نماز مشغول شو تا اگر چیزی از راه رسید، به تو بدهم؛ مباد که تو از این خانه با دستان خالی بیرون روی! دزد جوان، آبی از چاه بیرون در آورد، وضو ساخت و نماز خواند. روز شد. کسی در خانه احمد را زد. داخل آمد و ۱۵۰ دینار نزد شیخ گذاشت و گفت این هدیه، به جناب شیخ است. احمد رو به دزد کرد و گفت: دینارها را بردار و برو؛ این پاداش یک شبی است که در آن نماز خواندی. حال دزد، دگرگون شد و لرزه بر اعضایش افتاد. گریان به شیخ نزدیک‌تر شد و گفت: تاکنون به راه خطا می‌رفتم. یک شب را برای خدا گذراندم و نماز خواندم، خداوند مرا این چنین اکرام کرد و بی‌نیاز ساخت. مرا بپذیر تا نزد تو باشم و راه صواب را بیاموزم. کیسه زر را برگرداند و از مریدان شیخ احمد گشت.

### ۳۳ - این جا چه می‌کنی؟

حبيب عجمی از عارفان نخست اسلامی است. در عرفان و تصوف، مقامی بلند دارد و در درس حسن بصری حاضر می‌شد. به گفته عطار نیشابوری در کتاب تذکره الاولیاء:

روزی حبیب عجمی، پوستین خود را در بیرون خانه در آورد و کناری گذاشت و داخل خانه شد تا وضویی بسازد. در خانه بود که حسن بصری به در خانه او رسید. پوستین حبیب را دید و شناخت. از بیم آن که مبادا جامه پوستین حبیب را ببرند، ایستاد و منتظر شد تا حبیب از خانه بیرون آید.

حبیب از خانه بیرون آمد و حسن بصری را دید که بر در سرای او ایستاده است. سلام کرد. حسن پاسخ گفت. حبیب پرسید: چرا این جا ایستاده‌ای؟ حسن گفت: این پوستین را به اعتماد چه کسی این جا گذاشته‌ای و رفته‌ای؟ حبیب گفت: (( به اعتماد خدایی که گذر تو را به این جا انداخت تا بایستی و پوستین مرا مواظبت کنی. ))

۳۴ - هدیه‌ای برای یوسف (ع)

اگر انسان در طول زندگی خود، صدها دوست بیابد و بهترین دوستان و یاران را داشته باشد، هیچ یک جای دوستان دوران کودکی را نمی‌گیرد. دوستی‌های کودکانه و رفیقان آن ایام، همیشه در خاطر انسان باقی می‌مانند و یاد و خاطره آنان، نشاط آفرین و شادی بخش است.

یوسف (ع) آن گاه که به فرمانروایی مصر رسید و بر مسند حکومت و نبوت تکیه زد، روزی یکی از دوستان قدیمی و دوران کودکی‌اش را که از راه دور آمده بود، دید و بسی خوشحال شد. آن دوست، یوسف را به یاد کنعان و آن روزهای مهر و مهربانی می‌انداخت. سال‌ها بود که همدیگر را ندیده بودند. یار دیرین، شنیده بود که یوسف به فرمانروایی مصر رسیده است. او نیز برای تجدید خاطرات و دیدار دوست خوش، راهی مصر شد.

یوسف، او را در کنار خود نشاند و با او مهربانی‌ها کرد. او نیز آنچه از دوستی و محبت در دل داشت، نثار یوسف کرد و گفت: از راهی دور آمده‌ام و شکر خدا را که توفیق یافتم و تو را دیدم. یوسف از آن روزها می‌گفت و او درباره حوادث زندگی یوسف می‌پرسید. از ماجرای برادرانش، دوران بردگی‌اش، سال‌هایی که در زندان بود و رویدادهایی که منجر به حکومت یوسف بر مصر شد و ...

پس از چندی گفت و گو و احوالپرسی، یوسف (ع) به دوست دیرینش روی کرد و گفت: اکنون که پس از سال‌ها نزد من آمده‌ای و راهی دراز را تا اینجا پیموده‌ای، بگو آیا برای من هدیه‌ای نیز آورده‌ای؟

دوست قدیمی، شرمنده و خجل سر خود را پایین انداخت. درنگی کرد. سپس سر برداشت و گفت: (( از آن هنگام که عزم دیدارت را کردم، در همین اندیشه بودم که تو را چه آورم که در خور تو باشد. هر چه بیش‌تر فکر می‌کردم، کم‌تر چیزی را می‌یافتم که سزاوار تو باشد. می‌دانستم که از مال دنیا بی‌نیازی و رغبتی به عطایای دنیوی نداری. همین سان در اندیشه

بودم که ناگاه دانستم که چه باید بیاورم.) این جملات شوق‌انگیز را گفت و دست در کیسه‌ای کرد که همراهش بود. از میان آن کیسه، آینه‌ای را بیرون کشید و با دو دست خود، آن را به یوسف تقدیم کرد. در همان حال افزود: پیش خود گفتم تو را جز تو لایق نیست. پس آینه‌ای آوردم تا در خود بنگری و جمال و جلالت را که خداوند عطایت کرده، ببینی. این آینه، تو را به تو می‌نماید و این بهترین هدیه به تو است؛ زیرا دیدن روی تو، ارزنده‌ترین ارمغان است و آینه، روی تو را به تو می‌نماید.

تا ببینی روی خوب خود در آن - - ای تو چون خورشید، شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی - - تا چو بینی روی خود، یادم کنی

۳۵ - آن باش که هستی

گویند شغالی، چند پر طاوس بر خود بست و سر و روی خویش را آراست و به میان طاوسان در آمد. طاوس‌ها او را شناختند و با منقار خود بر او زخم‌ها زدند.

شغال از میان آنان گریخت و به جمع همجنسان خود بازگشت؛ اما گروه شغالان نیز او را به جمع خود راه ندادند و روی خود را از او بر می‌گرداندند.

شغالی نرمخوی و جهان‌دیده، نزد شغال خودخواه و فریبکار آمد و گفت: (( اگر به آنچه بودی و داشتی، قناعت می‌کردی، نه منقار طاوسان بر بدنت فرود می‌آمد و نه نفرت همجنسان خود را بر می‌انگیختی. آن باش که هستی و خوشتن را بهتر و زیباتر و مطبوع‌تر از آنچه هستی، نشان مده که به اندازه بود، باید نمود.))

۳۶ - عذاب معنوی

گویند در بنی اسرائیل، مردی بود که می‌گفت: من در همه عمر، خدا را نافرمانی کرده‌ام و بس گناه و معصیت که از من سر زده است؛ اما تاکنون زبانی و کیفری ندیده‌ام. اگر گناه، جزا دارد و گناهکار باید کیفر ببیند، پس چرا ما را کیفری و عذابی نمی‌رسد؟!

در همان روزها، پیامبر قوم بنی اسرائیل، نزد آن مرد آمد و گفت: (( خداوند، می‌فرماید که ما تو را عذاب‌های بسیار کرده‌ایم و تو خود نمی‌دانی! آیا تو را از شیرینی عبادت خود، محروم نکرده‌ایم؟ آیا در مناجات را بر روی تو نبسته‌ایم؟ آیا امید به زندگی

خوش در آخرت را از تو نگرفته‌ایم؟ عذابی بزرگ‌تر و سهمگین‌تر از این می‌خواهی؟)) -برگرفته از: جامی، نفحات الانس، در ذکر حال عبدالله بن خبیق . ?

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر هر چه خواهی کن و لیکن آن مکن -

۳۷ - قیمت آه

به سرعت وضو ساخت و راهی مسجد شد . اگر امروز به نماز جماعت صبح نرسد، نخستین بار است که نمازی در مسجد، از او فوت شده است . همیشه پیش از اذان صبح راه می‌افتاد و چون به مسجد می‌رسید، آن قدر نمازهای مستحبی می‌خواند تا مردم یک یک حاضر شوند و نماز جماعت برپا گردد . اما امروز، دیر کرده است . شتابان از خانه بیرون زد. کوچه‌ها را یکی پس از دیگری، پشت سر می‌گذاشت . نمی‌داند آیا به جماعت می‌رسد یا نه؛ اما سعی خود را می‌کند و یک لحظه از شتاب و سعی خود نمی‌کاهد.

بالاخره به کوچه مسجد می‌رسد. از دور مسجد نمایان است؛ اما دریغا که مردم نه در حال داخل شدن به مسجد، که در حال بیرون آمدن‌اند . دریغ و حسرت، بر جان‌ش چنگ می‌زنند و آب در چشمانش جمع می‌شود. پیش خود می‌گوید: خوشا به حال این مردم که امروز، نماز صبح خود را به پیامبر (ص) اقتدا کردند و وای بر من که از این فیض بزرگ محروم شدم . یک لحظه تردید می‌کند: شاید اینان برای کاری دیگر بیرون می‌آیند! شاید هنوز نماز جماعت برقرار است! شاید پیامبر (ص) هنوز سلام نماز را نداده است . پیش‌تر می‌رود. جلو مردی را که از مسجد بیرون می‌آید، می‌گیرد و می‌پرسد: آیا نماز، تمام شده است؟ مرد نمازگزار به علامت تأیید، سر خود را پایین می‌آورد . آهی سرد از سینه بیرون می‌دهد . آه او چنان بود که گویی همه خاندان و دارایی‌اش را یکجا از دست داده است .

در میان نمازگزارانی که شاهد این گفت و گو بودند، مردی قدم به پیش می‌گذارد و به او که همچنان در حال تأسف و تحسر بود، می‌گوید: من از جمله کسانی هستم که نمازم را پشت سر پیامبر (ص) اقامه کردم و بابت این توفیق خدای را سپاس گزارم . آیا حاضری ثواب این نماز را که در این صبح با پیامبر (ص) گزاردم به تو دهم و در عوض، تو پاداش فضیلت این آهی را که الان کشیدی به من دهی؟ پذیرفت و به این معامله تن داد؛ اما همچنان غمگین بود و نمی‌دانست که بر فوت کدام ثواب، حسرت خورد: حسرت نمازی که از دست داده است یا آهی که آن را فروخت و با آن، ثواب نماز جماعت صبح را خرید؟ به خانه برگشت و روز را در همین اندیشه گذراند. شب که تن خویش را به بستر خواب سپرد، در عالم رؤیا دید که کسی به او می‌گوید: نماز را از تو پذیرفتم و آه را از او .

مورچه‌ای بر صفحه کاغذی می‌رفت . از نقش‌ها و خط‌هایی که بر آن بود، حیرت کرد . آیا این نقش‌ها را، کاغذ خود آفریده است یا از جایی دیگر است؟ در این اندیشه بود که ناگاه قلمی بر کاغذ فرود آمد و نقشی دیگر گذاشت . مور دانست که این خط و خال از قلم است نه از کاغذ . نزد مورچگان دیگر رفت و گفت: مرا حقیقت آشکار شد . گفتند: کدام حقیقت؟ گفت : بر من کشف شد که کاغذ از خود، نقشی ندارد و هر چه هست از گردش قلم است . ما چون سر به زیر داریم، فقط صفحه می‌بینیم؛ اگر سر برداریم و به بالا بنگریم، قلمی روان خواهیم دید که می‌چرخد و نقش و نگار می‌آفریند .

در میان مورچگان، یکی خندید . سبب را پرسیدند . گفت: این کشف بزرگ را من نیز کرده بودم؛ لیک پس از عمری گشت و گذار بر روی صفحات، دانستم که آن قلم نیز، اسیر دستی است که او را می‌چرخاند و به هر سوی می‌گرداند . انصاف بده که کشف من، عظیم‌تر و شگفت‌تر است .

همگان اقرار دادند به بزرگی کشف وی . او را بزرگ خود شمردند و سلطان عارفان و رئیس فیلسوفان خواندند. چه، تاکنون می‌پنداشتند که نقش از کاغذ است و اکنون علم یافتند که آفریدگار نقش‌ها، نه کاغذ و نه قلم است؛ بلکه آن دو خود اسیر دیگری‌اند .

این بار، موری دیگر گریست . موران، سبب گریه‌اش را پرسیدند . گفت: عمری بر ما گذشت تا دانستیم نقش را قلم می‌زند نه کاغذ . اکنون بر ما معلوم شد که قلم نیز اسیر است، نه امیر . ندانم که آیا آن امیری که قلم را می‌گرداند، به واقع امیر است، یا او نیز اسیر امیر دیگری است و این اسیران، کی به امیری می‌رسند که او را امیر نیست؟

### ۳۹ - خواب خوش

شاه شجاع کرمانی از بزرگان اهل معرفت در قرن سوم بود . علت شهرت او به ((شاه )) آن بود که پدرش از امیران کرمان بود . درگذشت وی به سال ۵۷۰۲ق اتفاق افتاد .

نقل است که چهل سال نخفت . شبی بعد از چهل سال بخفت . خدای جل جلاله را در خواب دید، گفت: (( بار خدایا، من تو را در بیداری می‌جستم، در خواب یافتم .)) فرمود که ((ای فلان! ما را در خواب به برکت آن بیداری‌ها یافتی . اگر آن بیداری‌ها نبود، چنین خوابی نمی‌دید .)) بعد از آن هر جا که می‌رفت، بالشی می‌نهاد و می‌خفت و می‌گفت: (( امید است که یک بار دیگر، چنان خوابی ببینم .)) عاشق خواب شده بود و می‌گفت: (( یک ذره از آن خواب، به بیداری همه عالم ندهم .))



معروف بن فیروز کرخی، مشهور به ((معروف کرخی))، از زاهدان و صوفیان نامدار قرن دوم هجری است. ولادتش در محله ((کرخ)) بغداد بود و به دست امام هشتم، علی بن موسی الرضا(ع) توبه کرد و به مقامات بالای عرفانی رسید. به نیکوکاری و خدمت به مردم مشهور بود. وی در سال ۲۰۰ هجری قمری درگذشت.

نقل است که روزی با جمعی می‌رفت. جماعتی از جوانان فاسد و گنه کار را دیدند. وقتی به لب دجله رسیدند، یاران گفتند ((یا شیخ دعا کن تا خداوند این جوانان را که در فساد غرق‌اند، در دجله غرق کند و شومی آنان را از سر مردم شهر بردارد.)) معروف کرخی گفت: ((دست‌های خود را بالا برید تا دعا کنم و آمین گوید.)) یاران دست‌های خود را بالا بردند تا دعای شیخ را علیه آن جوانان تبه کار، آمین گویند. شیخ گفت: ((الهی! چنان که این جوانان را در این جهان، عیش و خوشی دادی، در آن جهان نیز در عیش و خوشی در آر.))

اصحاب حیرت کردند و گفتند: ((یا شیخ! این چه دعایی است که می‌کنی؛ ما سر آن را ندانیم.)) گفت: ((بایستید تا بر شما آشکار شود.))

چون گذر جوانان بزه کار بر شیخ افتاد، حالتی در آنان رفت. جام‌های شراب را شکستند و هر چه از آلات گناه نزد آنان بود بر زمین نهادند. سپس بر جمله آنان گریه غالب آمد و بر دست و پای معروف افتادند و توبه کردند.

شیخ رو به اصحاب کرد و گفت: ((دعای من در حق آنان، مستجاب شد. اگر بر همین توبه از دنیا روند، عیش آن جهانی آنان، تأمین است و تضمین. آیا این بهتر از آن نبود که شما می‌خواستید؟))

#### ۴۱ - جزای ملامت عاشق

سری سقطی، صوفی و عارف مشهور بغداد است. نود و هشت سال عمر کرد و در سال ۲۵۱ ه.ق درگذشت. در طریقت او، محبت و شوق بسیار مهم و کارساز است. جنید بغدادی، عارف نامدار اسلامی و خواهر زاده او، وصیت کرده بود که او را در قبر سری سقطی دفن کنند.

نقل است که یک بار، یعقوب علیه السلام را به خواب دید. گفت: ((ای پیغمبر خدا! این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته‌ای؟ چون تو را محبت به خدا، کامل است، حدیث یوسف را از یاد ببر.)) ندایی به درون او رسید که ((باش تا بنگری)). و جمال یوسف(ع) را به او نمایانند. نعره‌ای زد و بی‌هوش افتاد. سیزده شب‌انروز بی‌عقل افتاده بود و چون به عقل باز آمد، گفتند: ((این جزای آن کس است که عاشقان را ملامت کند.))

گفت: سی سال است که استغفار می کنم از گناه یک شکر گفتن . گفتند: چرا؟

گفت: روزی مرا خبر دادند که بازار بغداد سوخت، اما دکان تو در آن بازار، سالم ماند و از آتش، گزندى ندید. همان دم گفتم: ((الحمد لله)). ناگاه به خود آمدم و خجلت بردم، از شرم آن که خود را بهتر از برادرانم در بازار بغداد، شمردم و مصیبت آنان را در نظر نگرفتم . این ((الحمد لله)) در آن وقت، یعنی مرا با سود و زیان برادران دینی ام، کاری نیست . همین که مال من از آسیب آتش، در امان مانده است، کافی است! پس بر آن شکر بی جا، سی سال طلب مغفرت می کنم!-

#### ۴۳ - آرزوهای یک برادر

ابو زکریا یحیی بن معاذ، واعظ و زاهد نامدار، در بلخ زیست و به سال ۲۵۸ هـ.ق در نیشابور درگذشت. بیش تر بر مسلک امید بود تا طریقت بیم . در وعظ و منبر، بیانی مؤثر و نافذ داشت و سخنش، بسیاری از مردم را به راه صواب کشاند. برخی گفته اند: (( خداوند، دو یحیی داشت: یکی از انبیا و یکی از اولیا )) .

یحیی، برادری داشت که برای عبادت و اعتکاف به مکه رفته بود، از مکه نامه ای برای یحیی نوشت؛ بدین شرح: ((برادر! من، سه آرزو داشتم که از آن ها، دو تا اجابت شده و یکی مانده است: نخست این که از خداوند، خواسته بودم که مرگ مرا در مکانی مقدس قرار دهد و اکنون در مکه هستم و می مانم تا بمیرم. دوم آن که همیشه از خدا می خواستم که کنیزی شایسته نصیب من کند تا وسایل عبادت مرا فراهم سازد و به من در این راه، خدمت کند . اکنون به چنین کنیزی دست یافته ام و او مرا در این راه، بسیار کمک و خدمت می کند. آرزوی سوم آن است که پیش از مرگ، تو را ببینم. امیدم آن است که به این آرزو نیز برسم .))

یحیی در پاسخ برادر، نوشت:

((نوشته بودی که آرزو داری در بهترین مکان باشی و در همان جا، دعوت حق را لبیک گویی . تو بهترین خلق خدا شو، در هر جا که می خواهی باش و هر جا که خواهی، مرگ را به استقبال برو . مکان به انسان عزیز می شود، نه انسان به مکان. نیز گفته بودی که تو را خادمی است که آرزوی آن را داشتی . اگر تو را فتوت و جوانمردی بود، خادم حق را خادم خود نمی کردی و از خدمت حق باز نمی داشتی . جوانمردان، آرزو می کنند که خادم باشند، نه آن که دیگران خادم آنان باشند . بنده، باید بندگی کند، نه رئیسی . اما آرزوی سوم تو این بود که مرا ببینی . اگر تو را از خدای عزوجل خبری بود، از من تو را یاد

نمی‌آمد. آن جا که تو هستی، مقام ابراهیم است؛ یعنی جایی است که پدر، پسر را به مسلخ برد تا سر ببرد؛ تو آرزوی برادر می‌کنی؟! اگر آن جا خدا را یافتی، من به چه کار تو می‌آیم، و اگر نیافتی، از من تو را چه سود؟ و السلام.

#### ۴۴ - لغزیدن عالم

ابوحنیفه از عالمان بزرگ و نامی اهل سنت است و یکی از چهار امام آنان. در سال ۸۰ هجری به دنیا آمد و هفتاد سال بعد، یعنی در سال ۱۵۰ هجری درگذشت. وی مؤسس مذهب حنفی، یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت در فقه است. نوشته‌اند: روزی از جایی می‌گذشت. کودکی را دید که پا در گل فرو کرده و ایستاده است. ابوحنیفه به آن کودک گفت: ((مراقب باش که در گل فرود نیایی و نیفتی.)) کودک گفت: ((افتادن من چندان مهم نیست، که اگر بیفتم، فقط خود را گلی و خاک آلود خواهم کرد. اما تو خود را نگه دار که اگر پای تو بلغزد و بیفتی، مسلمانان نیز بلغزند و بیفتند و گناه همه بر تو است.)) ابوحنیفه از زیرکی آن کودک به شگفت آمد و بگریست.

#### ۴۵ - تا شب

گویند: صاحب دلی، برای اقامه نماز به مسجدی رفت. نمازگزاران، همه او را شناختند؛ پس، از او خواستند که پس از نماز، بر منبر رود و پند گوید. پذیرفت.

نماز جماعت تمام شد. چشم‌ها همه به سوی او بود. مرد صاحب دل برخاست و بر پله نخست منبر نشست. بسم الله گفت و خدا و رسولش را ستود. آن گاه خطاب به جماعت گفت: ((مردم! هر کس از شما که می‌داند امروز تا شب خواهد زیست و نخواهد مرد، برخیزد!)) کسی برخاست. گفت: ((حالا هر کس از شما که خود را آماده مرگ کرده است، برخیزد!)) باز کسی برخاست. گفت: ((شگفتا از شما که به ((ماندن)) اطمینان ندارید؛ اما برای ((رفتن)) نیز آماده نیستید!)) -

#### ۴۶ - سلطان زاهد

حاتم اصم، عارف و زاهد مشهور خراسان در قرن سوم هجری بود. در زهد و حکمت، سخنان دل‌انگیزی دارد، و مردم را به قرائت قرآن، بسیار تشویق می‌کرد. حاتم، خواندن قرآن و حکایت پارسایان را در تزکیه نفس بسیار مؤثر می‌دانست. نقل است که چون به بغداد آمد، خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است. او را طلب کرد و چون حاتم از در درآمد، خلیفه را گفت: ((ای زاهد!)) خلیفه گفت: من، زاهد نیستم که همه دنیا، زیر فرمان من است. زاهد تویی که به اندک قناعت می‌کنی و چیزی از دنیا برای خود جمع نکرده‌ای.)) حاتم گفت: ((نه؛ زاهد تویی که به کمترین چیز و بی‌ارزش‌ترین متاع که دنیا باشد، قناعت کرده‌ای. مگر قرآن نفرموده است که متاع دنیا اندک است و تو بیش از این ((اندک)) برای خود گرد-

قل متاع الدنيا قليل. (سوره نساء، آیه ۷۷) ؟ نیاورده‌ای . نصیب من از نعمت‌های خدا، بسی بیش از آن است که تو داری. پس زاهد تویی؟ )) -

۴۷ - درد سر احوالپرسی

محمد بن سیرین، مشهور به (( ابن سیرین )) فقیه، محدث و خواب‌گزار (معبر) بزرگ قرن اول و دوم هجری است . در بصره به دنیا آمد و در همان شهر به سال ۱۱۰ ه.ق درگذشت. در تعبیر خواب، شهرت جهانی دارد و مادرش (صفیه) کنیز ابوبکر بود. وی با بعضی آداب صوفیان، مثل پشمینه پوشی مخالف بود.

ابن سیرین، کسی را گفت: ((چگونه‌ای؟)) گفت: (( چگونه است حال کسی که ۵۰۰ درهم بدهکار است، عیالوار است و هیچ چیز ندارد؟ ))

ابن سیرین به خانه خود رفت و ۱۰۰۰ درهم با خود آورد و به وی داد و گفت: (( پانصد درهم به طلبکار ده و باقی را خرج خانه کن، و لعنت بر من اگر پس از این حال کسی را بپرسم!)) گفتند: (( مجبور نبودی که قرض و خرج او را دهی . )) گفت: ((وقتی حال کسی را بپرسی و او حال خود بگوید و تو چاره‌ای برای او نیندیشی، در احوالپرسی منافق باشی . )) -

۴۸ - عبادت در بازار

روزی رسول (ص) با اصحاب نشسته بود . جوانی نیرومند، صبح زود، بر ایشان بگذشت. یکی پرسید: (( در این وقت صبح به کجا می‌روی؟ )) گفت: (( به دکانم در بازار . )) گفتند: ((دریغ! اگر این صبح خیزی او در راه خدای تعالی می‌بود، نیک‌تر بود . )) رسول (ص) گفت: ((چنین مگویید، که اگر برای آن باشد که خود را از خلق بی‌نیاز کند و یا معاش پدر و مادر خویش یا زن و فرزند را تأمین کند، او در همین حال، در راه خدا گام بر می‌دارد . ))

و عیسی (ع) مردی را دید، گفت: تو چه کار می‌کنی؟ گفت: عبادت می‌کنم . گفت: قوت و غذا از کجا می‌خوری؟ گفت: مرا برادری است که قوت مرا فراهم می‌آورد. عیسی (ع) گفت: پس برادر تو از تو عابدتر است .

۴۹ - جام زهر

در صحرا می‌گشت . تشنگی بر جاناش چنگ انداخته بود . از دور کاروانی را دید که می‌آید . نزدیک آنان شد. گفت: آیا شما را آبی هست که بنوشم. گفتند: مشک‌های ما نیز خالی شده است . با ما باش تا ساعتی دیگر به آبادی رسیم. مرد گفت در میان اسباب و اثاثیه شما جامی می‌بینم؛ آیا آن نیز تهی است؟ گفتند: آن جام، پر است؛ اما از زهر . گفت: زهر از کجا و برای که می‌برید؟ گفتند: در آن شهری که ما بدان سو می‌رویم، حاکمی است که دشمنانی دارد . برخی را به شمشیر نتوانست کشت .

از ما زهری خواست تا دشمنان پنهان را با آن بکشد . چه، همه را با تیغ نمی‌توان از میان برداشت . مرد، گفت: آن را به من دهید که من را نیز دشمنی است که به تیغ شمشیر از پای در نمی‌آید . امید که این زهر بر آن دشمن خونی که در درون من است، کارگر افتد . جام را گرفت و خواست که بنوشد. گفتند: اگر خواهی که بنوشی، قطره‌ای تو را کفایت کند، که این جام برای کشتن لشکری است . گفت: (( از قضا این دشمن که در درون من است، به عدد لشکری است . بسا مردان که از پای درآورده، و بسا خون‌ها و آبروها که ریخته و بسا آدمیان که از دشمنی او به هلاکت افتاده‌اند . )) جام را از او گرفتند و گفتند: (( آن دشمن که تو می‌گویی، به این حیل و ضربت، از پای در نمی‌آید . )) -

۵۰ - خوشا خاکستر

ابوعثمان حیری، از عارفان قرن سوم و ساکن حیره نیشابور بود . از او کرامات بسیاری نقل می‌کنند. در خانه‌ای مرفه و ثروتمند، به دنیا آمد؛ اما دل به اسباب و آسایش دنیوی نداد و به عرفان گرایید. نقل است که روزی می‌رفت. یکی از بام، طشتی خاکستر بر سر او ریخت. اصحاب و یاران، در خشم شدند و خواستند تا آن مرد را از بام به زیر آورند و زخم زنند. ابوعثمان گفت: (( بایستید! خدا را هزار بار شکر می‌باید که بر سر ما خاکستر ریخت؛ که ما سزاوار آتشیم، و آن کس که سزاوار آتش است، از خاکستر روی در نکشد . )) -

۵۱ - راهی نو برای یافتن خر

ابو الحسن بوشنجی، از جوانمردان خراسان و بسیار عالم و عابد بود . مدتی او را از شهر خود راندند و به نیشابور آمد . بوشنج یا پوشنگ، نام منطقه‌ای است در خراسان آن روز . درگذشت وی در سال ۳۴۸ ه. ق. اتفاق افتاد. نوشته‌اند در نیشابور، مردی، دراز گوش خود را گم کرد . هر چه گشت، نیافت. دانست که خرش را ربوده‌اند . از مردم پرسید که اکنون در نیشابور، پارساترین مرد کیست؟ همه گفتند: ((ابوالحسن )) . جست و ابوالحسن را یافت . نزدش آمد و گفت (( خر من را تو برده‌ای . اکنون آن را بازده . )) ابوالحسن گفت: (( ای جوانمرد! اشتباه می‌کنی . من تاکنون تو را ندیده‌ام و خر تو را نیز نمی‌دانم کجا است . )) مرد روستایی گفت: (( خیر؛ تو برده‌ای و اگر همین الان آن را باز ندهی، بانگ بر می‌آرم و مردم را علیه تو می‌شورانم. )) ابوالحسن درماند و از سر درماندگی دست برداشت و گفت: (( خدایا! مرا از دست این مرد روستایی نجات ده. ))

ناگاه مردی از دور پیدا شد؛ با خود خری را می‌آورد . مرد روستایی خر خویش را شناخت و به استقبال آن رفت .

چون درازگوش خود را بازگرفت، به ابوالحسن گفت: ((ای شیخ! مرا ببخشا. من از اول می دانستم که تو را حاجتی به خر من نیست و تو آن را نبرده ای؛ اما با خود گفتم که من به درگاه خدا، آبرویی ندارم تا دعا کنم و او اجابت فرماید. با خود اندیشیدم که باید صاحب دلی را به دعا وادارم تا به برکت دعای او، خر من پیدا شود. پس چنان کردم تا درمانی و به دعا التجا بری. خداوند، دعای تو را اجابت کرد و خر من پیدا شد.)) -

## ۵۲ - همین الان

پیرهنی نو بر تن داشت. خواست که با آن نمازی خواند. وضو باید می ساخت. نخست به بیت الخلاء رفت. در آن جا به این فکر افتاد که - بیت الخلاء: مستراح. ? پیرهن نو را صدقه دهد. همان جدا درآورد و بر در مستراح آویزان کرد. سپس یکی از همراهان خود را که در بیرون ایستاده بود، صدا زد. آمد و گفت: ای شیخ چه می فرمایی؟ از درون آواز داد که این پیراهن را که بر در انداخته ام، بردار و ببر و به نیازمندی هدیه ده. گفت: ای شیخ! نمی توانستی که صبر کنی تا از آن جا بیرون آیی و سپس آن را صدقه دهی؟! گفت: ((می ترسم، تا بیرون آییم شیطان مرا از این نیت خیر بگرداند. تا او در نیت من دست نبرده و مرا پشیمان نکرده است، ببر و به حاجتمندی بده.)) -

## ۵۳ - آقازاده ها

ابو عبدالله مغربی، از عارفان پیشین و بزرگ بوده است. در تربیت مرید، توانا بود. توکل و ریاضت، در طریقه او اهمیت فراوان داشت. وی پس از ۱۲۰ سال عمر در سال ۲۹۸ درگذشت. نقل است که او را چهار پسر بود. هر یکی را پیشه ای آموخت. یارانش بدو گفتند: فرزندان تو، نیاز به پیشه و کار ندارند که تا زنده باشند، مریدان تو، زندگی آنان را تأمین می کنند. شیخ گفت: ((مباد که چنین باشد. آنان را یک یک، کسبی و کاری آموختم تا بعد از وفات من، به سبب آن که فرزند من اند، بی جهت عزیز نباشند و نان از نام پدر نخورند. و هرگاه نیازی افتادشان، مهارتشان به کار آید و نیازشان را برآرد.)) -

## ۵۴ - برکت دعای مادر

محمد بن علی ترمذی، از عالمان ربانی و دانشمندان عارف مسلک بود. در عرفان و طریقت، به علم بسیار اهمیت می داد؛ چنان که او را ((حکیم الاولیاء)) می خواندند. در جوانی با دو تن از دوستانش، عزم کردند که به طلب علم روند. چاره ای جز این ندیدند که از شهر خود، هجرت کنند و به جایی روند که بازار علم و درس، در آن جا گرم تر است.

محمد، به خانه آمد و عزم خود را به مادر خبر داد.

مادرش غمگین شد و گفت: ای جان مادر! من ضعیفم و بی کس و تو حامی من هستی؛ اگر بروی، من چگونه روزگار خود را بگذرانم. مرا به که می سپاری؟ آیا روا می داری که مادرت تنها و عاجز بماند و تو دانشمند شوی؟

از این سخن مادر، دردی به دل او فرود آمد. ترک سفر کرد و آن دو رفیق، به طلب علم از شهر بیرون رفتند.

مدتی گذشت و محمد همچنان حسرت می خورد و آه می کشید. روزی در گورستان شهر نشسته بود و زار می گریست و می گفت: (( من این جا بی کار و جاهل ماندم و دوستان من به طلب علم رفتند. وقتی باز آیند، آنان عالم اند و من هنوز جاهل. )) ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: (( ای پسر! چرا گریانی؟ )) محمد، حال خود را باز گفت. پیر گفت: (( خواهی که تو را هر روز درسی گویم تا به زودی از ایشان در گذری و عالم تر از دوستانت شوی؟ )) گفت: (( آری، می خواهم. )) پس هر روز درسی می گفت تا سه سال گذشت. بعد از آن معلوم شد که آن پیر نورانی، خضر (ع) بود و این نعمت و توفیق، به برکت رضا و دعای مادر یافته است. -

#### ۵۵ - کرامات آسیاب

روزی شیخ ابوسعید با جمعی از دوستان و یاران خود به در آسیابی - آسیاب، محلی است که در آن جا گندم را آرد می کنند. در آن زمان ها، آسیاب ها با نیروی آب یا باد کار می کرد. بدین گونه که دو سنگ بزرگ و گرد را بر روی هم می گذاشتند و گندم را میان آن دو می ریختند. وقتی سنگ بالایی به نیروی آب یا باد می چرخید، گندم را خرد و آرد می کرد. رسیدند. شیخ اسب خود را بازداشت و ساعتی توقف کرد.

پس خطاب به یاران گفت: (( همراهان! مانند این آسیاب باشید که درشت (گندم) می ستاند و نرم (آرد) باز می دهد و گرد خود طواف می کند تا - درشت می ستاند و نرم باز می دهد، یعنی اگر شما هم سخن درشت و تلخ و تند از کسی شنیدید، به او نرم و نازک پاسخ دهید؛ مانند آسیاب. ? آنچه سزاوار نیست، از خود براند. )) -

#### ۵۶ - پیش بینی وضع آب و هوا

همه جا صحبت از پیش بینی منجمان بود که امسال هوا چگونه خواهد - منجم، یعنی ستاره شناس. در قدیم این گروه (منجمان) احوال آینده و وضع روزگار را پیش بینی می کردند و مردم به پیش بینی آنان عقیده راسخ داشتند. سخن شیخ ابوسعید بر منبر، اعتراضی است به کار منجمان و عقیده رایج آن روزگار. ? بود و کشت و زرع به چسان و باغ ها چه اندازه میوه خواهند داد و راه ها آیا امن هستند یا نه ...

شیخ ابوسعید روزی بر منبر رفت و گفت: سخن منجمان را شنیدید و درباره سال آینده، چنین و چنان گفتید. اکنون بشنوید تا من اوضاع سال آینده را برایتان پیش بینی کنم و یقین بدانید که پیش بینی من درست تر از همه باشد و هیچ خطا نکنم. مردم، یک صدا گفتند که بگو.

گفت: (( سال آینده چنان خواهد بود که خدا می خواهد؛ چنان که پارسال انسان بود که خدا می خواست و هر سال همان گونه است که او می خواهد؛ نه کم و نه بیش. و صلی الله علی محمد و آله اجمعین. )) این را گفت و از منبر فرود آمد.

۵۷ - هر که آن جا نشیند که خواهد ...

روزی زنبوری به موری رسید. او را دید که دانه گندم به خانه می برد مردمان پای بر او می نهادند و او جراحت می رساندند. زنبور، آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو برای دانه ای بر خود تحمیل می کنی؟ برای دانه ای کوچک و بی ارزش، چندین خواری و دشواری می کشی. بیا تا ببینی که من چگونه آسان می خورم بی این که مشقتی کشم و رنجی برم. پس مور را به دکان قصابی برد. گوشت ها آویخته بودند. زنبور از هوا درآمد و بر تکه ای گوشت نشست و سیر خورد و پاره ای نیز برگرفت تا ببرد. ناگهان قصاب سر رسید و کاردی بر گوشت زد و زنبور را که بر آن جا نشسته بود، به دو نیم کرد و بینداخت. زنبور بر زمین افتاد. آن مور بر سر زنبور آمد و پایش را گرفت و می کشید و می گفت: (( هر که آن جا نشیند که خواهد، چنانش کشند که نخواهد. )) -

۵۸ - آن هم تویی

خواجه مظفر از عالمان خراسان بود و اعتقادی به شیخ ابوسعید نداشت. روزی در جمعی گفت: (( کار ما با شیخ ابوسعید آن چنان است که پیمان با ارزن. یک دانه، شیخ ابوسعید باشد و باقی منم. )) مریدی از مریدان - یعنی اگر ابوسعید را با من بسنجند، او مانند یک دانه ارزن در یک پیمانه است و باقی پیمانه منم. ? شیخ آن جا حاضر بود. چون سخن خواجه مظفر را شنید، برخاست و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود، باز گفت.

شیخ گفت برو و با خواجه مظفر بگوی که آن یک دانه هم تویی، ما هیچ چیز نیستیم. -

۵۹ - دنیا، چندان هم بد نیست

آورده اند که مدتی شیخ ابوسعید و یارانش، سخت فقیر شدند و وام بسیار بر گردن داشتند. شیخ به اصحاب گفت: آماده شوید که به نیشابور رویم تا در آن جا ابوالفضل فراتی، وام ما را بگذارد. چون خبر به ابوالفضل رسید، به استقبال شیخ و یارانش



شتافت و سه روز تمام در خانه خود، از آنان پذیرایی کرد. روز چهارم، پیش از آن که ابوسعید، چیزی بگوید یا اشاره‌ای کند، پانصد دینار به وی داد تا قرض خود بدهد. دویست دینار دیگر نیز افزود تا در راه، زاد و توشه داشته باشند.

ابوسعید به ابوالفضل فراتی گفت: تو را چه دعایی کنم؟ گفت: خود دانی. شیخ گفت: خواهی که از خدا بخواهم که دنیا را از تو بگیرد تا بدان مشغول نشوی؟ فراتی گفت: نه یا شیخ؛ زیرا اگر من را مال نبود، تو بدین جا نمی‌آمدی و نمی‌آسودی و وام خود نمی‌گزاردی. شیخ گفت: ((خدایا! او را به دنیا باز مگذار و دنیا را زاد راه او گردان نه وبال او.)) -

۶۰ - ایثار، دم مرگ

حذیفه عدوی از اصحاب رسول الله (ص) گوید که در جنگ تبوک، گروه بسیاری از مسلمانان شهید شدند. من آب برگرفتم و پسر عموی خویش را می‌جستم. وی را در حالی یافتم که جز نفسی برای او باقی نمانده بود. گفتم: آب خواهی؟ گفت: خواهم. در همان حال یکی دیگر گفت: آه از تشنگی. پسرعمویم به او اشارت کرد؛ یعنی آب را نزد او ببر. آن جا بردم. هنوز آب را به لب‌های او نرسانده بودم که آهی دیگر شنیدم. صدای هشام بن عاص بود. او نیز در حال جان دادن بود. آب را به لب‌های هشام نزدیک کردم؛ همان دم مرد و از آب نتوانست که نوشد. بازگشتم تا آب را به دومی دهم. او را نیز مرده یافتم. به سوی پسرعمویم شتافتم؛ او نیز جان به حق تسلیم کرده بود. در حیرت شدم از این همه ایثار و کرامت که آنان را بود. -

۶۱ - پارسای بخیل

یحیی پسر زکریای نبی (ع) ابلیس را دید، گفت: ((کیست که وی را دشمن‌تر داری، و کیست که وی را دوست‌تر می‌داری؟)) ابلیس گفت: ((پارسای بخیل را دوست‌تر دارم، که او جان همی کند و طاعت همی کند، اما بخل وی آن همه باطل گرداند. و فاسق بخشنده را دشمن‌تر دارم که او خوش همی خورد و خوش زندگی کند، و همی ترسم که خدای تعالی بر وی به

سبب سخاوتش، رحمت کند. و وی را توبه دهد.)) - غزالی، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۷۲. با اندکی تغییر در الفاظ. ?

و یک روز علی (ع) بگریست.

گفتند: ((چرا گریستی؟))

گفت: ((هفت روز است که هیچ مهمان، به خود ندیده‌ام.)) -

۶۲ - رسم دنیا

انس بن مالک که از اصحاب رسول الله (ص) است، گوید:

رسول (ص) را شتری بود که آن را ((غضباً)) می گفتند . از همه شتران تندتر و تیزتر می دوید و در همه مسابقه‌ها، از همه شتران، پیش می افتاد . روزی، عربی بیامد و شتر خویش را با عضبا در یک راه، دوانید. شتر اعرابی، پیش افتاد و مسابقه را برد . مسلمانان، اندوهگین شدند. رسول (ص) فرمود: (( اندوه مدارید! حق است بر خدای تعالی که هیچ چیز را در دنیا بالا نبرد، مگر آن که روزی وی را به زیر آورد. )) -

چنین است رسم سرای درشت - - گهی پشت زین و گهی زین به پشت - شاهنامه، فردوسی . ?

۶۳ - سخن چینان، بخوانند

در بنی اسرائیل، قحطی افتاد . مردم چاره‌ای ندیدند جز آن که به خدای رو آورند و باران از او خواهند . چندین بار نماز باران خواندند و از خدا باران خواستند؛ اما هیچ ابری در آسمان پدیدار نشد . موسی (ع) علت را از خداوند پرسید . وحی آمد که ای موسی! در میان شما، سخن چینی است که دعای شما را باطل می کند و تا او در میان شما است، دعایتان را اجابت نکنم. موسی (ع) گفت: بار خدایا! او را به ما بشناسان تا از میان خویش، بیرون افکنیم . باز وحی آمد: ای موسی! من دشمن سخن چینی هستم، آن گاه خود سخن چینی کنم و عیب کس را با تو بگویم؟! موسی گفت: پس تکلیف چیست؟ وحی آمد که همه توبه کنند و نماز نباشند . چون همه از سخن - نماز: سخن چین. ? چینی توبه کردند، خداوند باران فرستاد .

۶۴ - هدیه‌های خنده آور

نعیمان انصاری، مزاح بسیار می کرد . وی را عادت بود که هرگاه در مدینه میوه تازه‌ای می آوردند، آن را گرفته، نزد رسول الله می آورد و می گفت: (( این هدیه است . )) آن گاه چون فروشنده، بهای میوه‌اش را می خواست، او را نزد رسول الله می آورد و می گفت: (( ایشان، میوه تو را خوردند . بها از ایشان طلب کن . ))

رسول (ص) می خندید و بهای میوه می داد . پس به وی می فرمود: (( اگر بهای میوه نمی دهی، چرا می آوری؟ ))

می گفت: (( درهم و دینار ندارم؛ اما نمی خواهم میوه نوبر را کسی پیش از تو خورد . )) -

۶۵ - نیک خویان

اويس قرنی از کوچه‌ای می گذشت و کودکان بر او سنگ می انداختند . می گفت: (( باری اگر سنگ می اندازید، سنگ‌های خرد اندازید تا پای من شکسته نشود که بر پای ناسالم نماز نمی توانم خواند. ))

کسی، جوانمردی را دشنام می داد و با او می رفت . جوانمرد، خاموش بود . چون به نزدیک قبیله خویش رسید، بایستاد و آن

مرد دشنام گوی را گفت: (( اگر باز دشنامی مانده است، همین جا بگو که اگر قوم من بشنوند، تو را می رنجانند. ))

ابراهیم ادهم را کسی زد و سر او شکست . ابراهیم، او را دعا گفت . او را گفتند: کسی را دعا می‌گویی که از او به تو جراحات رسیده است؟! گفت: از ضربت و ظلم او به من ثواب می‌رسد و چون نصیب من از او خیر است، نخواستم بهره او از من جز نیکی باشد؛ پس دعایش گفتم . -

۶۶ - خشم ابلیس

از علی بن الحسین (ع) روایت کرده‌اند که غلامش را دوبار آواز داد، اما غلام پاسخ نگفت و حاضر نشد . سوم بار ندا داد و غلام حاضر شد . فرمود: ((نشنیدی؟)) گفت: ((شنیدم .))

گفت: ((چرا جواب ندادی؟)) گفت: ((از خوی و خلق نیکوی تو ایمن بودم و نیک می‌دانستم که تو مرا نمی‌رنجانی .)) فرمود: ((شکر خدای را که بنده من از من ایمن است .)) و غلامی دیگر بود وی را؛ روزی پای گوسفندی را بشکست . گفت: ((چرا کردی؟)) گفت: ((عمدا کردم تا تو را به خشم آورم .)) گفت: ((پس من اکنون کسی را به خشم می‌آورم که این (خشمگین کردن دیگران) را به تو آموخت .)) یعنی ابلیس را . پس غلام را آزاد کرد در راه خدا . -

۶۷ - شیر آن است که خود را بشکند

یکی را در پیش رسول (ص) می‌گفتند که ((وی بسیار نیرومند است .)) گفت: چرا؟

گفتند: با هر که کشتی گیرد، وی را بیفکند و بر همه کس غالب آید . رسول (ص) گفت: قوی و مردانه آن کس است که بر خشم خود غالب آید، نه آن که کسی را بر زمین بیفکند . -

سهل دان شیری که صفاها بشکند - - شیر آن است که خود را بشکند -

عبدالله بن مسعود می‌گوید: روزی پیامبر (ص) مالی را قسمت می‌کرد . یکی گفت: ای محمد! به انصاف، قسمت نکردی . رسول (ص) خشمگین شد و رویش سرخ گشت؛ اما بیش از این نگفت که ((خدای رحمت کند برادرم موسی را که وی را بیش از این رنجاندند و او بر همه، صبر کرد .)) -

۶۸ - خوشا به حال هیچ کاره‌ها

عمر، یک روز خواست که بر جنازه‌ای نماز کند . مردی پا پیش نهاد و نماز میت را او خواند . آن گاه چون دفن کردند، دست بر گور وی نهاد و گفت: ((خوشا بر تو که نه امیر بودی و نه وزیر و نه سردار و نه خزانه دار و نه بزرگ قوم . )) آن گاه از چشم‌ها ناپدید شد و کسی او را ندید .

عمر فرمان داد که او را بیابند و نزدش آوردند . هر چه گشتند، نیافتند. گفت: ((شاید که آن مرد، خضر بوده است .)) -برگرفته از: غزالی، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۳۱ . غزالی این حکایت را در باب دهم، تحت عنوان (( در رعیت داشتن و ولایت راندن)) می‌آورد و در آن جا وظایف حاکم اسلامی و سیره حکومت دینی را به تفصیل باز می‌گوید؛ از جمله از پیامبر نقل می‌کند که فرمود: ((هر که وی را بر مسلمانان ولایتی دادند و ایشان را چنان نگاه ندارد که اهل بیت خودش را، گو جای خویش در دوزخ فراگیر .)) ؟

۶۹ - به خدا باید سپرد

یک روز، مردی نزد عمر، خلیفه دوم، آمد، در حالی که کودکی در بغل داشت . عمر گفت: ((سبحان الله! هرگز کس ندیدم که به کسی ماند، چنین که این کودک به تو ماند .)) مرد گفت: ای خلیفه! این کودک را عجایب بسیار است . روزی به سفر می‌رفتم و مادر این کودک آبستن بود . گفت: مرا با چنین حالی، تنها می‌گذاری و می‌روی؟! گفتم: به خدای سپردم آنچه در شکم داری . چون از سفر باز آمدم، مادر وی مرده بود.

یک شب با دوستان خود سخن می‌گفتم که آتشی از دور دیدم؛ گفتم: این چیست؟ گفتند: این آتش از گور زن تو است . چندین شب، همین واقعه شگفت را می‌دیدم . گفتم: آن زن، نماز می‌خواند و روز می‌گرفت؛ این چه حال است؟ بر سر گور رفتم و باز کردم تا ببینم که حال چیست . چراغی دیدم نهاده و این کودک بازی می‌کرد. آوازی شنیدم که مرا می‌گفت: این را به ما سپردی و اکنون بگیر؛ اگر مادرش را نیز می‌سپردی، اینک باز می‌گرفتی .)) - غزالی، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۴۶۳، با اندکی تغییر در الفاظ. ؟

۷۰ - عیالواری

یکی عیالوار بود و سخت در رنج. چاره درد خود را در آن دید که نزد صاحب دلی رود و از او خواهد که وی را دعا گوید تا به برکت دعای او، در زندگانی‌اش گشایش آید.

نزد بشر حافی رفت و گفت: ای بشر! تو مرد خدایی، مرا دعایی کن که مردی عیالوارم و هیچ چیز در بساط ندارم. ))

بشر گفت: ((ای مرد! آن هنگام که زن و فرزندان تو از تو نان خواهند و آب خواهند و لباس خواهند و تو از برآوردن حاجات آنان درماندی، در آن حال تو مرا دعا کن که دعای تو در آن وقت از دعای من فاضل تر و به اجابت نزدیک تر است. مگر نه آن که در آن حال، کشتی دل خویش در دریای درد و اندوه، در تلاطم می‌بینی و هیچ ساحل نجات پیش رو نمی‌بینی؟ هر که در این حال باشد، دعایش به اجابت سزاوارتر است.)) -

#### ۷۱ - امیدهاست

در اخبار آمده است که یکی از دانشمندان و علمای مذهبی قوم بنی اسرائیل، مردمان را از رحمت خدای تعالی نومید می‌کرد و کار را بر ایشان سخت می‌گرفت. هر که نزد او می‌رفت تا راهی برای توبه بیابد، او همه راه‌ها را به روی او می‌بست و به وی می‌گفت: فقط عذاب را آماده باش. مرد دانشمند مرد. او را در خواب دیدند. گفتند: چگونه‌ای و خدایت را چگونه یافتی؟ گفت: هر روز صدایی به من می‌گوید: تو را از رحمت خود نومید و محروم می‌کنم، آنسان که در دنیا، بندگانم را از من ناامید کردی.)) -

سوی نومیدی مرو، امیدهاست - - سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست - مثنوی معنوی. ?

#### ۷۲ - بیابانگردان دانشمند

بیابانگردی، رسول (ص) را گفت: ((یا رسول الله! حساب خلق که کند فردا؟)) گفت: ((حق تعالی.)) گفت: ((این حساب، خود کند یا به دیگران واگذارد و آنان از بنده حساب کشند؟)) رسول (ص) گفت: ((خود کند.)) اعرابی بخندید. رسول (ص) گفت: ((بخندیدی ای - اعرابی، یعنی بیابانگرد.؟ اعرابی!)) گفت: ((آری، که کریم چون دست یابد عفو کند، و چون حساب کشد، سخت نگیرد.)) رسول (ص) گفت: ((راست گفتی، که هیچ کریم نیست از خدای تعالی کریم تر.)) پس گفت: ((این اعرابی، فقیه است.)) - فقیه، در این جا یعنی کسی که روح دین و حقیقت اسلام را شناخته است. بنابراین مترادف ((دانشمند دینی)) است. در روزگار ما، فقیه، یعنی کسی که در احکام فرعی و مسائل علمی تخصص دارد. ?

تو مگو ما را بدان شه بار نیست - - با کریمان، کارها دشوار نیست -

#### ۷۳ - از گرگ ترسیدی؟

خدای تعالی وحی فرستاد به داود (ع) که ((مرا در دل بندگانم، دوست گردان.)) گفت: ((چگونه دوست گردانم؟)) گفت: ((فضل و نعمت من به یاد ایشان آر که از من جز نیکویی ندیده‌اند.))

و وحی فرستاد به یعقوب که دانی چرا یوسف را چندین سال از تو جدا کردم؟ گفت: (( نمی دانم.)) وحی آمد: از آن که گفتی ((ترسم که گرگ، وی را بخورد)) ای یعقوب! چرا از گرگ ترسیدی و به من امید نداشتی، و از غفلت برادران وی بیندیشیدی و از حفظ من نیندیشیدی .

و یکی از پیامبران به قوم خود گفت: ((اگر شما آنچه من می دانم، بدانید، بسیار بگویید و اندک بخندید و به صحرا شوید و دست بر سینه زنید و زاری کنید.)) پس جبرئیل بیامد و گفت: خدای تعالی می گوید: ((چرا بندگان مرا نومید می کنی از رحمت من؟)) پس آن پیغمبر، بیرون آمد و مردم را امیدهای نیکو داد از فضل خدای تعالی . -

۷۴ - شاهران مرگ

سلیمان نبی (ع) را فرزندی بود نیک سیرت و با جمال. در کودکی درگذشت و پدر را در ماتم خود گذاشت. سلیمان سخت رنجور شد و مدتی در غم او می سوخت .

روزی دو مرد نزد او آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا! میان ما نزاعی افتاده است. خواهیم که حکم کنی و ظالم را کیفر دهی و مظلوم را غرامت بستانی. سلیمان گفت: نزاع خود بگویید . یکی گفت: (( من در زمین تخم افکندم تا بروید و برگ و بار دهد. این مرد بیامد و پای بر آن گذاشت و تخم را تباہ کرد.)) آن دیگر گفت: (( وی، بذر در شاهراه افکنده بود و چون از چپ و راست، راه نبود، من پا بر آن نهادم و گذشتم.)) سلیمان گفت: (( تو این قدر نمی دانی که تخم در شاهراه نمی افکنند که از روندگان خالی نیست.)) همان دم مرد به سلیمان گفت: (( تو نیز این قدر نمی دانی که آدمی بر شاهراه مرگ است و چندان نگذرد که مرگ بر او پای خواهد نهاد، که به مرگ پسر جامه ماتم پوشیده ای؟)) سلیمان دانست که آن دو مرد، فرشتگان خدایند که به تعلیم و تربیت او آمده اند . پس توبه کرد و استغفار گفت. - غزالی، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۳۸۳ . ?

۷۵ - تا حقی نماند

یکی از پیغمبران گفت:

(( بار خدایا! نعمت بر کافران می ریزی و بلا بر مؤمنان می گماری؛ این را سبب چیست؟ ))

گفت: (( بندگان را خوب یا بد بلا و نعمت، همه از من آید . مؤمنان را بلا فرستم تا به وقت مرگ، پاک و بی گناه مرا بینند و نزد من آیند . چون بلایی بر کسی می گمارم، گناهان وی را به بلاهای این جهان، کفاره دهم و بپوشانم . و کافر را نعمت ها دهم تا نیکی های او را در این دنیا، پاداش داده باشم که تا چون نزد من آید و مرا ببیند، بر من هیچ حقی نداشته باشد و من در گرو نیکوهای او نباشم.))

پیغامبر گفت: (( اگر چنین است، بهتر آن که همان سان باشد که تاکنون بوده است )) -

۷۶ - همسویی (( خرج )) با (( دخل ))

یکی با بشر حافی مشورت می کرد که (( دو هزار درهم دارم و خواهم که به حج روم رأی تو در این چیست؟ )) بشر گفت: (( حج می روی که در و دشت و بیابان و شهر و دیار تماشا کنی یا رضای خدا تعالی به کف آری؟ )) گفت: (( رضای حق تعالی را می جویم )) بشر گفت: (( اگر این حج بر تو واجب نیست، این درهم ها را به وامداران و یتیمان و عیالواران ده تا از آن - حج واجب، حجتی است که پس از استطاعت و توانگری، بر مسلمانان واجب می شود و بیش از یک بار نیز، وجوب نمی یابد. ? به مسلمانان راحت رسانی و آسایش آنان فراهم آوری )) گفت: (( نتوانم )) بشر پرسید: (( چرا؟ ))

گفت: (( از آن که به حج، رغبت بیش تری در خویش می بینم )) بشر گفت: (( پس عیان شد که این درهم ها نه از راه درست به دست آورده ای که در راه درست خرج کنی . مالی که نه از راه صواب، فراهم آید، در راه صواب به کار ناید. ))

۷۷ - اول گناه

بشر بن منصور، یک روز نماز می گزارد . کسی کنار او نشسته بود و نماز وی را می نگریست . پیش خود، بشر را تحسین می کرد و حسرت می خورد . از درازی سجده ها و حالت او در نماز تعجب می کرد و در دل، به او آفرین می گفت. بشر نماز خود را پایان داد و همان دم، رو به مردی که در گوشه نشسته بود و او را می نگریست، کرد و گفت: (( ای جوانمرد! تعجب مکن . کسی را می شناسم که چون به نماز می ایستاد، فرشتگان صف در صف می ایستادند و به او اقتدا می کردند. اکنون در چنان حالی است که دوزخیان نیز از او ننگ دارند. )) مرد گفت: (( او کیست؟ )) گفت: (( ابلیس )) - بزرگی گفت: (( اگر همه شب بخوابید و بامداد در دل بیم داشته باشید، بهتر از آن است که همه شب تا صبح عبادت کنید و بامداد، گرفتار عجب و کبر باشید . اول گناه که پدید آمد، کبر بود که از شیطان سر زد )) - همان . ?

۷۸ - قیمت چشم و گوش و دست و پا ...

یکی، در پیش بزرگی از فقر خود شکایت می کرد و سخت می نالید . گفت: خواهی که ده هزار درهم داشته باشی و چشم نداشته باشی؟ گفت: البته که نه . دو چشم خود را با همه دنیا عوض نمی کنم.

گفت: عقلت را با ده هزار درهم، معاوضه می کنی؟

گفت: نه .

گفت: گوش و دست و پای خود را چطور؟

گفت: هرگز .

گفت: پس هم اکنون خداوند، صدها هزار درهم در دامن تو گذاشته است . باز شکایت داری و گله می‌کنی؟! بلکه تو حاضر نخواهی بود که حال خویش را با حال بسیاری از مردمان عوض کنی و خود را خوش‌تر و خوش‌بخت‌تر از بسیاری از انسان‌های اطراف خود می‌بینی . پس آنچه تو را داده‌اند، بسی بیش‌تر از آن است که دیگران را داده‌اند و تو هنوز شکر این همه را به جای نیاورده، خواهان نعمت بیش‌تری هستی!-

۷۹ - مهربانی‌های حق

روایت کرده‌اند که در یکی از جنگ‌های پیامبر (ص) با مشرکان، کودکی اسیر شد . او را در جایی نگه داشتند تا تکلیف اسرا روشن شود. آن جا که اسیران را نگه داشته بودند، بسیار گرم بود و آفتاب داغی بر سرها می‌تابید. زنی را از خیمه، چشم بر آن کودک افتاد؛ شتابان دوید و اهل آن خیمه از پس وی می‌دویدند، تا کودک را در آغوش گرفت و به سینه خود چسباند و خود را خم کرد تا از قامتش، سایبانی برای کودک بسازد . زن می‌گریست و کودک را می‌نواخت و می‌گفت: (( این کودک، پسر من است )).

مردمان چون این ماجرا بدیدند، بگریستند و دست از همه کار برداشتند . شفقت شگفت آن مادر، همه را به اعجاب آورده بود . پس رسول (ص) آن جا فرا رسید و قصه با وی گفتند . او شاد شد از مهربانی و گریستن مسلمانان و گفت: ((عجب آمد شما را از شفقت و رحمت این زن بر پسر؟ )) گفتند: (( آری یا رسول الله! )) گفت: (( خدای تعالی بر همگان رحیم‌تر است که این زن بر پسر خویش )) پس مسلمانان از آن جا پراکنده شدند، در حالی که هرگز چنین شاد نبودند. -

۸۰ - می‌بیند و می‌شنود

علی بن الحسین (ع) چون طهارت می‌کرد و وضو می‌ساخت، روی وی زرد می‌شد . می‌گفتند: ((ای پسر رسول خدا! این زردی از چیست؟ )) می‌گفت: (( آیا نمی‌دانید که پیش که خواهم ایستاد . )) -

و چون زلیخا، یوسف (ع) را به خویشتن دعوت کرد، پیش‌تر برخاست و آن بت که وی را می‌پرستید، روی پوشانید. یوسف گفت: (( تو از سنگی شرم می‌داری، من از آفریدگار هفت آسمان و زمین شرم ندارم که می‌بیند و می‌شنود؟ ))

و رسول (ص) گفت: (( خدای را چنان پرست که گویی تو وی را پیش رو می‌بینی، و اگر این نتوانی، باری به حقیقت بدان که وی تو را می‌بیند؛ چنان که خود فرموده است: ان الله کان علیکم رقیباً؛ )) (همانا خدا شما را-سوره نساء، آیه ۱. ؟ مراقب است و می‌نگرد.) -



قحطی، همه جا را گرفته بود. قرصی نان یافت نمی‌شد. در آن حال، مردی از بنی اسرائیل به کوهی از ریگ در بیابان رسید. پیش خود اندیشید که کاشکی این کوه ریگ، کوه گندم بود و من آن را پیش قومم می‌بردم و آنان را از رنج گرسنگی می‌رهاندم.

به شهر بازگشت. پیامبر آن روزگار نزدش آمد و گفت: در بیرون شهر چه دیدی و چه خواستی؟ گفت: کوهی دیدم که از سنگ‌های خرد (ریگ) انباشته بود. در دلم گذشت که اگر این همه، گندم می‌بود، همه را صدقه می‌دادم و قحطی را بر می‌انداختم. پیامبر قوم گفت: ((بر تو بشارت باد که ساعتی پیش، فرشته وحی بر من نازل شد و گفت که خدای تعالی صدقه تو پذیرفت و تو را چندان ثواب داد که اگر تو آن همه گندم می‌داشتی و به صدقه می‌دادی، ثواب می‌داد.)) - برگرفته از: غزالی، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۴۵۴.

## ۸۲ - شکر معرفت

عیسی (ع) بر مردی گذشت که به چندین بیماری مبتلا بود: نه چشمی داشت که ببیند و نه پایی که راه رود؛ جذام بر سر و روی او زده بود و پوستش، پیسی داشت. به گوشه‌ای افتاده بود و می‌گفت: ((شکر آن خدای را که مرا عافیت داد و در سلامت نهاد!))

عیسی (ع) بدو گفت: ((ای مرد! چه مانده است از بلا که تو را از آن عافیت باشد؟)) گفت: ((عافیت و سلامت من بیش‌تر است از کسی که در قلب وی، معرفت به حق نیست.)) عیسی (ع) گفت: ((راست گفتی.)) پس دست به وی مالید و درست و بینا و راست اندام شد. مدت‌ها زیست و همه عمر را به عبادت خدای تعالی گذراند. - سعدی، گلستان و غزالی، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۹۱۰.

سعدی در دیوان خود گفته است: ((آدمی را بتر از علت نادانی نیست)) ؟

## ۸۳ - همنشین عاشقان

عیسی (ع) به قومی بگذشت. آنان را نزار و ضعیف دید. گفت: ((شما را چه رسیده است که چنین آشفته‌اید؟)) گفتند: ((از بیم عذاب خدای تعالی بگذاختیم.)) گفت: ((حق است بر خدای تعالی که شما را از عذاب خود ایمن کند.)) و به قومی دیگر بگذشت نزارتر و ضعیف‌تر.

گفت: ((شما را چه رسیده است؟)) گفتند: ((آرزوی بهشت ما را بگذاخت.)) گفت: ((حق است بر خدای تعالی که شما را به آرزوی خویش رساند.)) و به قومی دیگر بگذشت از این هر دو قوم، ضعیف‌تر و نزارتر و روی ایشان از نور می‌تافت. گفت: ((شما را چه رسیده است؟)) گفتند: ((ما را دوستی خدای تعالی بگذاخت.)) با ایشان نشست و گفت: ((شمایید مقربان. خداوند مرا به همنشینی با شما فرمان داده است.)) - بیت زیر از سعدی:

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا\*\*\*حلا به کسی ده که محبت نچشیده اس

#### ۸۴ - رنج افلاطون

گویند: روزی افلاطون نشسته بود. مردی نزد او آمد و نشست و از هر در سخنی می‌گفت. در میانه سخن گفت: ای حکیم! امروز فلان مرد را دیدم که تو را دعا و ثنا می‌گفت و می‌گفت: ((افلاطون، مردی بزرگوار است که هرگز چون او نبوده است و نباشد.)) خواستم که ثنای او به تو برسانم.

افلاطون چون این سخن بشنید، سر فرو برد و بگریست و سخت دل تنگ شد. آن مرد گفت: ای حکیم! از من چه رنج آمد تو را که چنین دل تنگ شدی؟ افلاطون گفت: ((از تو مرا رنجی نرسید و لکن مرا مصیبتی از این بتر چه خواهد بود که جاهلی مرا بستاید و کار من، او را پسندیده آید؟- بتر، یعنی بدتر.؟ ندانم که کدام کار جاهلانه کردم که به طبع او سازگار بود که او را خوش آمد و مرا بدان کار ستود؟! تا توبه کنم از آن کار. این غم مرا از آن است که مگر من هنوز جاهلم، که ستوده جاها، جاها، جاها (باشند.)) - درس زندگی (گزیده قابوس نامه) انتخاب و توضیح: دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۴۳۴. با اندکی تغییر در الفاظ.؟

#### ۸۵ - آسوده بخواب

دو همشهری به سفر می‌رفتند. یکی هیچ نداشت و دیگری پنج دینار با خود آورده بود. آن که هیچ با خود نداشت، هر جا که می‌رسید، می‌نشست و می‌خفت و می‌آسود و هیچ بیم نداشت. آن دیگر، پیوسته می‌هراسید و یک دم از همشهری خود جدا نمی‌شد.

در راه بر سر چاهی رسیدند. جایی ترسناک بود و محل حیوانات درنده و دزدان. صاحب دینارها، نمی‌آسود و آهسته با خود می‌گفت: ((چکنم چکنم؟)) از قضا، صدای او به گوش همراهش که آسوده بود، رسید. وی را گفت: ای رفیق! دینارهای خود را دمی به من ده تا بنگرم. دینارها به دست او داد. دینارها را گرفت و همان دم در چاه انداخت و گفت: ((اکنون آسوده باش و ایمن بخسب و بیم به دل راه مده.)) صاحب دینارها، نخست بر آشفت و خواست که رفیق راه را عتاب کند و غرامت

بخواهد؛ اما چون به خود آمد، آرامشی در خود دید که بسی ارزنده‌تر از آن دینارها بود. پس سنگی به زیر سر گذاشت و

آسوده بخسبید. - بر ساخته از: گزیده قابوسنامه، ص ۱۹۰. ؟

۸۶ - شنیدن کی بود مانند دیدن

یک روز، شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور، مجلس می‌گفت. خواجه-مجلس گفتن، یعنی سخنرانی عمومی کردن برای مردم و شاگردان. ؟ بوعلی سینا، از خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش از این یکدیگر- حکیم نامی و بزرگ‌ترین دانشمند اسلامی که در فلسفه، طب، ریاضی، نجوم و ... سرآمد دانشمندان مسلمان است. وی در سال ۴۲۸ ه.ق، در شهر همدان، دیده از جهان فرو بست. ؟ - خانقاه، محل اجتماع صوفیان و دراویش. ابوسعید در نیشابور، خانقاهی داشت که در آن جا منبر می‌رفت و مریدان را تربیت می‌کرد. ؟ را ندیده بودند؛ اگر چه میان ایشان مکاتبه (نامه نگاری) رفته بود. چون بوعلی از در درآمد، ابوسعید روی به وی کرد و گفت حکمت دانی آمد.

خواجه بوعلی در آمد و بنشست. شیخ به سر سخن خود رفت و مجلس تمام کرد و به خانه خود رفت. بوعلی سینا با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و با یکدیگر سه شبانه روز به خلوت سخن گفتند که کس- فراز کردند: بستند. ؟ ندانست و هیچ کس نیز نزد ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند، و جز به نماز جماعت بیرون نیامدند. بعد از سه شبانه روز، خواجه بوعلی سینا برفت.

شاگردان او سؤال کردند که شیخ ابوسعید را چگونه یافتی؟ گفت (( هر چه من می‌دانم، او می‌بیند. ))

و مریدان از شیخ سؤال کردند که ای شیخ، خواجه بوعلی سینا را چگونه یافتی؟ گفت: (( هر چه ما می‌بینیم، او می‌داند. )) - برگرفته از: اسرار التوحید، ص ۲۱۰. ؟

و البته که بسیار فرق است میان دیدن و دانستن. - این داستان، نمادی از تفاوت حکمت نظری با معرفت قلبی، نیز هست. در یکی ((دانستن)) است و در دیگری ((دیدن)). ؟

۸۷ - نشان دوستی

ذوالنون مصری، از نخستین عارفان اسلامی است. متوکل، خلیفه عباسی، او را به جرم کفر و بی‌دینی، در زندان کرد؛ اما پس مدتی، تحت تأثیر سخنان او قرار گرفت و وی را آزاد کرد. ذوالنون در سال ۲۴۵ هجری قمری وفات یافت.

ذوالنون مصری را به جرم ((جنون)) و دیوانگی به دیوانه خانه بردند و در آن جا، وی را حبس کردند. روزی دوستان و

مریدانش به دیدار او رفتند. ذوالنون گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما دوستداران تویم. ذوالنون، به صدای بلند، آنان را ناسزا

گفت و هر چه در اطراف خود یافت، به سوی آنان، پرتاب کرد. مریدان همه گریختند و کسی بر جای نماند. ذوالنون، خندید و سر خود را به نشانه تأسف، جنباند و گفت: شرم بادتان! شما دوستداران من نیستید. اگر دوستان من بودید، بر جفای من صبر می‌کردید و این چنین از من نمی‌گریختید. دوست، بلای دوست را به جان می‌خرد و از او نمی‌گریزد. - این حکایت را به شبلی و دیگران نیز نسبت داده‌اند. مولوی در مثنوی (دفتر دوم، ابیات ۲ ۱۴۶۱)، قهرمان این داستان را ذوالنون دانسته و در پایان قصه می‌گوید:

نی نشان دوستی شد سرخوشی در بلا و آفت و محنت کشی

دوست همچون زر، بلا چون آتش است زر خالص، در دل آتش خوش اس؟

۸۸ - شیر است نه گاو

مردی روستایی، گاو خود را در آخور بست و به سرای خود رفت. شیری آمد، گاو را خورد و در جای او نشست. مدتی گذشت. مرد روستایی به آخور آمد تا گاو را آب و علف دهد. آخور چنان تاریک بود که روستایی ندانست که در جای گاو، شیری درنده نشسته است. بر سر شیر آمد و دست بر پشت او می‌کشید و می‌نواخت.

شیر در زیر نوازش‌های دست روستایی، به خنده افتاد و پیش خود گفت: راست است که می‌گویند آدمیان، دوست می‌رانند و دشمن می‌نوازند. اگر می‌دانست که چه کسی را می‌نوازد، زهره‌اش پاره می‌شد و جان می‌داد.

آری، آدمی گاه آرزوی چیزی یا کسی را می‌کند که اگر حقیقت آن چیز یا کس را می‌دانست و می‌شناخت، می‌گریخت، و چون دشمن خویش را نمی‌شناسد، گاه عمر خود را در خدمت او صرف می‌کند، و در همه عمر عاشق او است! -

۸۹ - تلخ و شیرین

خواجehای غلامش را میوه‌ای داد. غلام میوه را گرفت و با رغبت تمام می‌خورد. خواجeh، خوردن غلام را می‌دید و پیش خود گفت: ((کاشکی نیمه‌ای از آن میوه را خود می‌خوردم. بدین رغبت و خوشی که غلام، میوه را می‌خورد، باید که شیرین و مرغوب باشد.)) پس به غلام گفت: ((یک نیمه از آن به من ده که بس خوش می‌خوری.))

غلام نیمه‌ای از آن میوه را به خواجeh داد؛ اما چون خواجeh قدری از آن میوه خورد، آن را بسیار تلخ یافت. روی در هم کشید و غلام را عتاب کرد که چنین میوه‌ای را بدین تلخی، چون خوش می‌خوری. غلام گفت: ((ای خواجeh! بس میوه شیرین که از دست تو گرفته‌ام و خورده‌ام. اکنون که میوه‌ای تلخ از دست تو به من رسیده است، چگونه روی در هم کشم و باز پس دهم

که شرط جوانمردی و بندگی این نیست . صبر بر این تلخی اندک، سپاس شیرینی‌های بسیاری است که از تو دیده‌ام و خواهم دید.)) -

#### ۹۰ - شکنجه مبارک

مردی از جایی می‌گذشت . دید که جوانی به زیر درختی آرمیده است . چون نیک نظر انداخت، ماری را دید که به سوی جوان می‌رود. تا به او رسد، مار در دهان خفته خزید . آن مرد، پیش خود اندیشید که اگر جوان را از واقعه، آگاه کند، همان دم از بیم مار، جان خواهد داد . چاره‌ای دیگر اندیشید . چوبی برداشت و بر سر و روی جوان خفته زد . مرد جوان از خواب، جست . تا به خود آید، چندین چوب خورد؛ آن چنان که از پای در آمد و حال او دگرگون شد . بدین بسنده نکرد و جوان را چندین سیب پوسیده که زیر درخت افتاده بود، خوراند . جوان به اجبار سیب‌ها را می‌خورد و آن مرد را دشنام می‌داد و می‌گفت: (( چه ساعت شومی است این دم که گرفتار تو شده‌ام . مرا از خواب ناز، به در آوردی و چنین شکنجه می‌دهی .)) مرد به گفتار جوان، وقتی نمی‌نهاد، و می‌زد و می‌خوراند. تا آن که جوان هر چه در اندرون داشت، قی کرد و بیرون ریخت. در حال، - قی کردن: استفراغ . ? ماری را دید که از دهان او بیرون جست . چون مار بدید، دانست که این جفا از چیست و این چه ساعت مبارکی است که به چشم مرد عاقل آمده است . مرا را ثنا گفت و خدمت کرد و شکر راند.

پس ای عزیز! بسا رنج و شکنجه که تو را سود است نه زیان، تا ماری که در درون تو است، بیرون جهد و بر تو زخم نزند. -

مولوی در دفتر دوم مثنوی، ابیات زیر را در طلایه حکایت بالا آورده است:

ای ز تو هر آسمان‌ها را صفا - ای جفای تو نکوتر از وفا

ز آن که از عاقل جفایی گر رسد - از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد - بهتر از مهری که از جاهل رسد -

#### ۹۱ - رفیقان نیمه راه

شخصی را زنی بود با جمال و خدمتکار، و باغی و کتابی . روزی به باغ می‌رفت و کتاب می‌خواند و روزی با زن می‌نشست . چون مرگ نزدیک - گویا مراد از کتاب در این جا، قرآن باشد . ? شد، باغ را گفت: تو را آب دادم و آبادان داشتم. امروز من می‌روم، با من چه خواهی کرد؟ از باغ آوازی آمد که مرا پای نباشد که با تو بیایم و چون تو بروی، دیگری خواهد آمد و در من خواهد آسود . مرد از باغ نومید شد.

پس رو به زن کرد و گفت: من عمر در سر تو کردم و از بهر تو رنج‌ها کشیدم. امروز بخواهم رفت. چه کنی؟ گفت: تا زنده باشی خدمت کنم و اگر بمیری، جزع و فریاد کنم و چون تو را ببرند، تا لب گور با تو بیایم و چون در خاک پنهان شوی، در خاک نیایم؛ اما بنالم و بگیریم و بازگردم و شوهری دیگر کنم. مرد از وی نیز نومید شد.

روی به کتاب کرد و گفت: بخواهم رفت. چه خواهی کرد؟ گفت با تو باشم و اگر در گور شوی، مونس تو باشم و چون قیامت شود، دستگیر تو شوم و هرگز تو را تنها نگذارم. -

۹۲ - صبح است نه شام

روزی دوستان یحیی بن معاذ، از هر دری سخنی می‌گفتند و یحیی، می‌شنید و هیچ نمی‌گفت. یکی از آن میان گفت: دنیا چون به مرگ آلوده است و عاقبت آن گور است، به جوی نیرزد.

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان - - گر نبودی پای مرگ اندر میان

یحیی به سخن آمد و گفت: خطا گفتید. اگر مرگ نبود، دنیا به هیچ نمی‌ارزید. گفتند: چرا؟ گفت: مرگ، پلی است که دوست را به دوست می‌رساند. کسی خواهد که تا ابد در فراق باشد و روی دوست نبیند؟ حسرت مردگان آن نیست که مرده‌اند؛ حسرتشان آن است که زاد با خود نیاورده‌اند. مرگ، تو را از چاهی، به صحرا می‌اندازد و از تنگنایی به فراخی. آغاز است، نه پایان؛ منزل است نه مقصد؛ صبح است نه شام. - بر ساخته از: مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۷۷۰ ۱۷۶۰ و تذکره

الاولیاء، ذکر یحیی بن معاذ. ?

۹۳ - اکنون امیری

چوپانی به وزارت رسید. هر روز بامداد بر می‌خاست و کلید بر می‌داشت و در خانه پیشین خود باز می‌کرد و ساعتی را در در خانه چوپانی خود می‌گذراند. سپس بیرون می‌آمد و به نزد امیر می‌رفت.

شاه را خبر دادند که وزیر هر روز صبح به خلوتی می‌رود و هیچ کس را از کار او آگاهی نیست. امیر را میل بر آن شد تا بداند که در آن خانه چیست. روزی ناگاه از پس وزیر (چوپان) بدان خانه در آمد. وزیر را دید که پوستین چوپانی بر تن کرده و عصای چوپانان به دست گرفته و آواز چوپانی می‌خواند. امیر گفت: ای وزیر! این چیست که می‌بینم؟ وزیر گفت: هر روز بدین جا می‌آیم تا ابتدای خویش را فراموش نکنم و به غلط نیفتم، که هر که روزگار ضعف، به یاد آرد، در وقت توانگری، به غرور نگلند.

امیر، انگشتی خود از انگشت بیرون کرد و گفت: ((بگیر و در انگشت کن؛ تاکنون وزیر بودی، اکنون امیری.)) -

آورده‌اند که شیری بود که او را ضعف و سستی بر آمده بود و چنان قوت از او ساقط شده که از حرکت باز ماند و نشاط شکار نداشت، و در خدمت او روباهی بود. روزی روباه او را گفت: ((سلطان جنگل، چرا چنین ضعیف افتاده است؟ آیا در اندیشه معالجه خویش نیست؟))

شیر گفت: ((اگر دارو دست دهد، به هیچ وجه، تأخیر جایز نشمرم و گویند دل و گوش خر، علاج این ضعف است و آن، اکنون مرا میسر نیست.))

روباه گفت: ((اگر جناب شیر، رخصت فرمایند و اجازت دهند خری به نزدشان خواهم آورد.)) شیر گفت: ((چگونه؟))

روباه گفت: ((در این نزدیکی، چشمه‌ای است که رختشویی هر روز برای شستن رخت‌ها بدان جا می‌آید و با او خری است

که با رخت‌ها بر پشت او است. چون به چشمه می‌رسد، خر را رها می‌کند تا در اطراف چشمه بچرد. او را بفرییم و نزد

سلطان آورم.)) شیر، پذیرفت و گفت: ((چنانچه خر بدین جا آوری، دل و گوش او را من خورم و باقی به تو دهم.))

روباه به نزد خر رفت و با او مهربانی‌ها کرد و سخن از دوستی و رفاقت گفت. آن گاه پرسید که سبب چیست که تو را رنجور

و نزار می‌بینم. خر گفت: صاحبم پی در پی از من کار کشد و علف، چندان که من خواهم، فراهم نیاورد. روباه گفت: ((ندانم

چرا این محنت و رنج را اختیار کرده‌ای.)) خر گفت: ((هر جا که روم، همین است.)) روباه گفت: ((اگر خواهی تو را به جایی

می‌برم که زمین آن را علف‌های تر و تازه پوشانده است و هوای آن همچون بوی عطر، دل‌انگیز است. پیش از تو خری دیگر

را نصیحت کردم و بدان جا بردم و اکنون در آن جای خرم می‌خرامد و به عیش و مسرت، روزگار می‌گذراند.)) خر گفت:

((چه روز خوبی است امروز که تو را دیدم. دانم که شرط دوستی به جای می‌آوری. باشد که من نیز، خدمتی به تو کنم.))

روباه، خر را به نزدیک شیر آورد. شیر قصد خر کرد تا او را شکار کند. اما چون قوتی در بازو نداشت، خر از دست او گریخت

. روباه در حیرت شد از سستی شیر. خواست که ترک او گوید. شیر، گفت: ((در این ناکامی، حکمتی بود که پس از این تو را

خبر خواهم داد. اکنون دوباره برو. شاید که او را باز فریب دهی و به این جا آوری.)) روباه دوباره رفت. خر به او عتاب کرد

و گفت: مرا کجا بردی؟ این است شرط دوستی و طریق جوانمردی؟ روباه گفت: ((ندانم چرا گریختی؟ آن که قصد تو کرد و

به سوی تو آمد، خری از جنس تو بود. می‌خواست که تو را استقبال کند و همراه تو شود.)) خر، تا آن زمان شیر ندیده بود و

وسوسه‌های روباه، باز در او کارگر افتاد. همراه روباه شد و نزد شیر آمد. این بار در یک قدمی شیر ایستاد و شیر چون او را در

نزدیکی خود دید، جستی زد و بر سر و روی او پنجه زد. خر بر زمین افتاد. شیر به روباه گفت: همین جا باش تا من دست و

روی خود بشویم و بازگردم تا از دل و گوش خر طعام سازم. چون شیر رفت، روباه دل و گوش خر بخورد. شیر باز آمد. پرسید که دل و گوش کجا شد؟ گفت: ((عمر سلطان دراز باد، اگر این خر را دل و گوش بود، دوبار به پای خود به مسلخ نمی‌آمد و فریب خدعه‌های من نمی‌خورد. او را نه گوش بود و نه چشم و نه دل.)) - مولانا در مثنوی:

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر این معانی را نیابد گوش خر

قرآن کریم نیز خبر می‌دهد که گروه‌هایی از مردم، گوش دارند، اما نمی‌شنوند؛ چشم دارند، اما نمی‌بینند قلب دارند؛ اما نمی‌فهمند: لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم اذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون. (اعراف / ۷، آیه ۱۷۹) ((دل‌هایی دارند که با آن در نمی‌یابند، و چشم‌هایی دارند که با آن نمی‌بینند، و گوش‌هایی دارند که با آن نمی‌شنوند. آنان همچون چارپایانند، بلکه گمراه‌تر. آنان غافلان‌اند.))

۹۵ - آن را نمی‌توانم، این را نمی‌خواهم

در زمان بایزید بسطامی، کافری در شهر می‌زیست. همسایگان وی، پیوسته او را به اسلام دعوت می‌کردند و او همچنان بر آیین خود، پای می‌فشرد. روزی همسایگان، همگی گرد او جمع شدند و گفتند: ((بر ما است که خیر تو گوئیم و برای تو خیر خواهیم. بدان که اسلام، آخرین دین است و هر که نه بر این آیین است، گمراه است. تو را چه می‌شود که دعوت ما را پاسخ نمی‌گویی و بر دین خود مانده‌ای.))

گفت: ((بارها اندیشیده‌ام که به دین شما روی آورم؛ ولی هر بار که چنین قصدی می‌کنم، باز پشیمان می‌شوم.)) گفتند: ((چیست که تو را از آن نیت خیر باز می‌گرداند؟)) گفت: ((هر بار پیش خود می‌گویم اگر مسلمانی، آن است که بایزید دارد، من نتوانم، و اگر آن است که شما دارید، نخواهم.)) -

۹۶ - از بهر خدا، اذان مگو

در شهری، مسجدی بود و آن مسجد را مؤذنی که بس ناخوش آواز بود. مسلمانان، او را از گفتن اذان باز می‌داشتند؛ اما او به اذان خود اعتقادی سخت داشتند و ترک آن را، روا نمی‌شمرد.

روزی در مسجد نشسته بود و وقت نماز را انتظار می‌کشید تا بر مناره رود، و بانگ اذان در شهر افکند. ناگاه مردی روی به جانب او کرد. نزدش آمد و نشست. گفت: مؤذن این مسجد تویی؟ گفت: آری.

گفت: هر صبح و ظهر و شام، تو از این مسجد، اذان می‌گویی؟



گفت: آری .

گفت: این هدایا، از آن تو است . پس جامه‌ای نو و چندین هدیه دیگر بدو داد. مؤذن گفت: این هدایا از بهر چیست؟  
مرد گفت: ما به دین شما نیستیم و آیین دگری داریم. مرا در خانه دختری است بالغ و عاقل که چندی است میل اسلام کرده است . هر چه او را نصیحت می‌گفتم، سود نداشت. عالمان بسیاری از دین خود، نزد او آوردم تا پندش دهند و او را به حجت و موعظه، از اسلام برگردانند؛ سودی نمی‌کرد. چنین بود که تا روزی صدای تو را شنید. از خواهرش پرسید که این صدای نامطبوع چیست و از کجا است که من در همه عمر، چنین آواز زشتی از دیر و کلیسا نشنیده‌ام؟ خواهرش گفت که این بانگ اذان است و اعلام وقت نماز مسلمانان. باورش نیامد . از دیگری پرسید. او نیز همین را گفت . چون یقین گشتش که این بانگ از مسجد مسلمانان است، از مسلمانی دلش سرد شد . من نیز که پدر اویم از تشویش و عذاب رستم و بر خود واجب کردم که صاحب این بانگ را سپاس‌ها گویم و هدیه‌ها دهم. اگر بیش از این داشتم، بیش از اینت می‌دادم . - برگرفته از: مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۳۹۰ تا ۳۳۶۷. مولوی در ادامه این حکایت می‌گوید: ایمان بسیاری از مسلمانان، همچون بانگ آن مؤذن است که اساس دین را سست می‌کند و نامسلمانان را به اسلام بی‌رغبت و بی‌اعتنا می‌کند.

هست ایمان شما، زرق و مجاز راهزن همچون که آن بانگ نما ؟

۹۷ - بشکن!

نوشته‌اند: روزی پادشاهی همه درباریان را خواست . همه گرد تخت او به صف ایستادند . شاه، گوهری بس زیبا و گرانبها به یکی از آنان داد و گفت: این گوهر چگونه است و به چند ارزد؟

گفت: صدها خروار طلا، قیمت این گوهر را ندارد.

شاه گفت: آن را بشکن.

مرد درباری گفت: ای شاه! چنین گوهری را نباید شکست که سخت ارزنده و قیمتی است .

ساعتی گذشت . دوباره آن گوهر را به یکی دیگر از حاضران داد و همان خواست . او نیز گفت: ای سلطان جهان! این گوهر، به اندازه نیمی از مملکت تو، قیمت دارد . چگونه از من خواهی که آن را بشکنم؟

شاه او را نیز رها کرد و دستور داد به هر دو خلعت و هدیه دهند.

به چندین کس دیگر داد و همگی همان گفتند که آن دو ندیم گفته بودند.

شاه را ندیمی خاص بود که بدو سخت عنایت داشت و مهر می‌ورزید . او را خواست . پیش آمد. گوهر را به دست او سپرد و گفت: چند ارزد؟

گفت: بسیار .

شاه گفت: آن را بشکن! همان دم، گوهر را بر زمین زد و آن را صد پاره کرد.

حاضران، همه بر آشفتنند و زبان به طعن و لعن وی گشودند که ای نادان این چه کار بود که کردی. آیا پسندیدی که خزانه شاه از چنین گوهری، خالی باشد؟

ندیم گفت: راست گفتید . این گوهر، افزون بر آنچه در تصور گنجد، قدر و بها داشت؛ اما فرمان شاه، ارزنده‌تر و قیمتی‌تر است حاضران، چون این پاسخ را از آن غلام شنیدند، همگی دانستند که این، امتحانی بود از جانب شاه . لب فرو بستند و هیچ نگفتند که دانستند خطا کرده‌اند . - برگرفته از: مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ابیات ۴۰۵۵ تا ۳۰۳۵ . این حکایت را به سلطان محمود و ایاز نسبت داده‌اند و به گونه‌های دیگر نیز گفته‌اند . مولوی پس از نقل آن، می‌افزاید که نباید به این بهانه که جسم و جان آدمی، قیمت دارد و حفظ آن واجب است، از فرمان خدا و شرع سر پیچد . ?

۹۸ - یار در خانه و ...

کسی از خدا گنج بی‌رنج خواست . بسی التجا کرد و دعا خواند و اشک ریخت. شبی در خواب دید که فرشته‌ای به او می‌گوید: ((فردا به گورستان شهر رو . آن جا بر مزار فلان آدم بایست و رو جانب مشرق کن . تیری در کمان بگذار و بینداز. هر جا تیر افتد، آن جا گنج است . ))

از خواب برخاست و چنان کرد که در خواب دیده بود؛ اما گنجی نیافت. خبر به پادشاه رسید . او نیز تیراندازی گمارد تا تیر به مشرق اندازند و هر جا تیرها می‌افتاد، می‌کنند؛ باز گنجی یافت نشد.

مرد فقیر به خانه آمد و به درگاه خدا نالید که (( پس از عمری، مرا گنجی نمودی، اما باز ندادی . گنج نیافتم و رسوای شهر نیز شدم . )) خوابید و دوباره همان فرشته را به خواب دید .

گفت: آنچه گفتمی به جا آوردم، اما گنج نیافتم.

فرشته گفت: (( نه؛ آنچه ما گفتیم به جا نیاوردی . آنچه خود پنداشتی، کردی . ما گفتیم که تیر در کمان بگذار، نگفتیم کمان را بکش . اگر تیر در کمان می‌گذاشتی و رها می‌کردی، تیر پیش پای تو می‌افتاد و تو گنج را زیر پای خود می‌یافتی . ))

صبح برخاست و این بار همان کرد که در خواب به او الهام شده بود. گنج یافت و دانست که هر چه از خیر و نیکی است، نزدیک است و مردمان بی سبب به راههای دور می روند تا خیری کسب کنند یا توشه ای برای آخرت بیندوزند. - برگرفته از: مثنوی معنوی، دفتر ششم.

ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته  
هر که دور اندازتر، او دورتر وز چنین گنج است او مهجورتر  
آنچه حق است اقرب از حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید  
یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم - - آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم - صائب تبریزی . ?

۹۹ - خواب خوش

سه تن در رهی می رفتند؛ یکی مسلمان و آن دو دیگر، مسیحی و یهودی. در راه درهمی چند یافتند. به شهری رسیدند. درهمها بدادند و حلوا خریدند.

شب از نیمه گذشته بود و همگی گرسنه بودند، اما حلوا جز یک نفر را سیر نمی کرد.

یکی گفت: امشب را نیز گرسنه بخوابیم، هر که خواب نیکو دید، این حلوا، فردا طعام او باشد. هر سه خوابیدند. مسلمان، نیمه شب برخاست، همه حلوا بخورد و دوباره خوابید.

صبح شد. عیسوی گفت: دیشب به خواب دیدم که عیسی مرا تا آسمان چهارم بالا برد و در خانه خود نشاند. خوابی از این نیکوتر نباشد. حلوا نصیب من است.

یهودی گفت: خواب من نیکوتر است. موسی را دیدم که دست من را گرفته بود و می برد. از همه آسمانها گذشتیم تا به بهشت رسیدیم. در میانه راه تو را دیدم که در آسمان چهارم آرمیده ای؛ ولی مسلمان گفت: دوش، محمد(ص) به خواب من آمد و گفت: ((ای بیچاره! آن یکی را عیسی به آسمان چهارم برد و آن دگر را موسی به بهشت، تو محروم و بیچاره مانده ای. باری اکنون که از آسمان چهارم و بهشت، باز مانده ای، برخیز به همان حلوا رضایت ده.)) آن گاه برخاستم و حلوا را بخوردم که من نیز نصیبی داشتم باشم.

رفیقان همراهش گفتند: و الله که خواب خوش، آن بود که تو دیدی. آنچه ما دیدیم همه خیالات باطل بود. - برگرفته از:

مقالات شمس، ص ۱۰۷. مولوی نیز این حکایت را در دفتر ششم مثنوی، به نظم کشیده است. ?

در اخبار است که موسی در جوانی، چوپانی می‌کرد. روزی، گوسفندی از او گریخت و موسی در پی او بسیار دوید .

در پی او تا به شب در جستجو - - و آن رمه غایب شده از چشم او

تا این که گوسفند از خستگی و درماندگی، جایی ایستاد و موسی به او دست یافت . چون به گوسفند رسید، گرد از وی افشاند و بر سر و روی گوسفند دست می‌کشید و او را می‌نواخت؛ چنانکه مادری، طفل خردش را . در آن حال که گوسفند را نوازش می‌کرد، می‌گفت: ((گیرم که بر من رحم نداشتی، بر خود چرا ستم کردی و این همه راه را در صحرا دویدی تا بدین جا رسیدی.))

همان دم خداوند به فرشتگان خود گفت: ((موسی، سزاوار نبوت است و جامه رسالت بر تو او باید کرد که چنین با خلق من مهربان است و خود را برای راحت مردم، به رنج می‌اندازد.)) - برگرفته از: تاریخ بیهقی، به تصحیح فیاض، چاپ تهران، ص ۲۰۵ . این حکایت در سیاست نامه و مثنوی نیز آمده است . ?

۱۰۱ - هم این، هم آن

یکی از وزراء، نزد ذوالنون مصری رفت و از او دعایی خواست . ذوالنون گفت: ((وزیر را مسئله چیست .))  
گفت: ((روز و شب در خدمت سلطان مشغولم . هر روز امید آن دارم که خیری از او به من رسد، و در همان حال ترسانم که مباد خشم گیرد و مرا عقوبت دهد.))  
ذوالنون گریست .

وزیر گفت: ((شیخ را چه شد که از شنیدن این سخن، گریه آغازید .))

ذوالنون گفت: ((اگر من هم خدای عزوجل را چنان می‌پرستیدم که تو سلطان را، اکنون از شمار صدیقان بودم .)) یعنی خدا را باید چنان - برگرفته از: سعدی، گلستان، باب اول، ص ۶۳ ? پرستید که هماره از او در خوف و رجا بود، و این از بندگان، ساخته نیست؛ زیرا برخی در خوف‌اند فقط، و برخی بر امیدند فقط.

۱۰۲ - پیک ناپیدا

دلسوخته‌ای هر شب خدا را می‌خواند و ذکر ((الله)) از دهان او نمی‌افتاد. در همه حال لفظ ((الله)) بر زبان داشت و یک دم از این ذکر، نمی‌آسود.

شبی شیطان به سراغش آمد و گفت: ((این همه الله را لبیک کو؟ چگونه او را این همه می‌خوانی و هیچ پاسخ نمی‌شنوی؟  
اگر در این ذکر، سودی بود، باید ندایی می‌شنیدی و لبیکی می‌آمد.))

مرد، شکسته دل شد و به خواب رفت . در خواب حضرت خضر را دید که به او می‌گوید: ((چه شد که از ذکر بازماندی؟))  
گفت: ((همه عمر او را خواندم، هیچ پاسخ نشنیدم. اگر بر در کسی چند بار بکوبند، پاسخی شنوند . من سال‌ها است که الله می‌گویم و لبیک نمی‌شنوم. ترسم که مرا از خود رانده باشد و سزاوار لبیک نباشم.)) خضر گفت: ((هرگاه که او را خواندی، او تو را پاسخ گفته است.))

گفت: چگونه؟ گفت: ((همین که او را می‌خوانی، او تو را حال و توفیق داده است که باز بیایی و الله بگویی . آن الله گفتن‌های تو، لبیک‌های خدا است . اگر رد باب بودی، آن توفیق نمی‌یافتی که باز آیی و باز او را بخوانی . بدان که اگر در دل تو سوز و دردی است، آن سوز و گدازها، همان فرستادگان خدا هستند که از جانب خدا تو را پاسخ می‌گویند و به درگاه او می‌کشانند.  
گفت آن الله تو لبیک ماست - - آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست  
ترس و عشق تو کمند لطف ماست - - زیر هر یا رب تو لبیک هاست

اگر دیدی که جاهلی و غافلی، خدا را نمی‌خواند، بدان که خدا بر دهان و دل او قفل زده است، و اگر اهل دلی پیوسته خدا را خواند، آن از توفیق و اراده حق است که خواسته است بنده‌اش به درگاه آید و نالد. پس اگر چون گذشته ذکر بر لب داشتی، بدان که او تو را بدین کار گمارده است و اگر به ذکر و مناجات، رغبت نداشتی، پس همو تو را اجازت نفرموده است .)) -  
درد آمد بهتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نها ؟

۱۰۳ - ریا بر سر سفره

زاهدی، مهمان پادشاهی بود . چون به طعام نشستند، کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از آن خواند که هر روز می‌خواند، تا به او گمان نیک برند و از زاهدانش پندارند.

وقتی به خانه خویش بازگشت، اهل خانه را گفت که سفره اندازند و طعام حاضر کنند تا دوباره غذا خورد. پسری زیرک و خردمند داشت . گفت: ((ای پدر! تو اکنون در خانه سلطان بودی؛ آن جا طعام نبود که خوری و گرسنه به خانه نیایی؟))  
پدر گفت: ((بود؛ ولی چندان نخوردم که مرا عادت است تا در من گمان نیک برد و روزی به کارم آید.))

پسر گفت: ((پس برخیز و نمازت را هم دوباره بخوان که آن نماز هم که در آن جا کردی، هرگز به کارت نیاید.)) -برگرفته از: سعدی، کلیات، گلستان، تصحیح فروغی، باب دوم (در اخلاق درویشان ) ص ۷۳ . ?

۱۰۴ - تو نیز بخواب

سعدی (۶۹۰ ۶۰۶ ه.ق) در کتاب گلستان، خاطرات زیبایی از دوران جوانی و کودکی خود نقل می‌کند که گاه بسیار نکته‌آموز و دل‌انگیز است. در یکی از این خاطرات می‌گوید:

یاد دارم که در ایام کودکی، اهل عبادت بودم و شب‌ها بر می‌خاستم و نماز می‌گزاردم و به زهد و تقوا، رغبت بسیار داشتم. شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و تمام شب چشم بر هم نگذاشتم و قرآن گرامی را بر کنار گرفته، می‌خواندم. در آن حال دیدم که همه آنان که گرد ما هستند، خوابیده‌اند. پدر را گفتم: از اینان کسی سر بر نمی‌دارد که نمازی بخواند. خواب غفلت، چنان اینان را برده است که گویی نخفته‌اند، بلکه مرده‌اند. پدر گفت: ((تو نیز اگر می‌خفتی، بهتر از آن بود که در پوستین خلق افتی - در پوستین خلق افتادن، یعنی زبان به تعریض گشودن و عیب مردم گفتن و اسرار نهان آنان را فاش کردن.؟ و عیب آنان گویی و بر خود بی‌بالی.)) - برگرفته از: سعدی، گلستان، باب دوم، ص ۷۴.؟

۱۰۵ - غم نان

یکی از ملوک را مدت عمر سر آمد. جانشینی نداشت. وصیت کرد که بامدادان، نخستین کسی که از دروازه شهر در آمد، تاج شاهی بر سر وی نهند و مملکت را بدو واگذارند. از قضا اول کسی که در آمد، گدایی بود. ارکان دولت و بزرگان کشور، وصیت سلطان به جا آوردند و کلید خزاین و تاج شاهی را به او سپردند. مدتی فرمان راند و امیری کرد. اندک اندک بعضی از امرای کشور، سر از فرمان او پیچیدند و از ممالک همسایه، به ملک او حمله‌ها شد. نزاعی سخت در گرفت و کشور چند پاره شد. درویش از این همه نزاع و تشویش، به ستوه آمد و کاری نمی‌توانست کرد.

در همان روزگار، یکی از دوستان قدیمش از سفری باز آمد و چون او را در کسوت پادشاهی دید، گفت: ((شکر خدای را که اقبال یافتی و سعادت قرین تو شد و به این پایه رسیدی.)) درویش گفت: ((ای عزیز! تبریکم مگو که جای تعزیت و تسلیت است. آن روزها که با هم بودیم، غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.)) - برگرفته از: گلستان، باب دوم، ص ۸۶.؟

۱۰۶ - اشک، آری؛ نان، هرگز

مردی نشسته بود و گریه می‌کرد. کسی بر او گذشت و علت زاری او را پرسید. مرد گریان به سگ خود اشاره کرد و گفت: بر این سگ می‌گیرم که در حال جان دادن است. این سگ، خدمت‌ها به من کرد. روزها، همراهم بود و شب‌ها بر در خانه‌ام پاسبانی می‌کرد. اکنون که چنین افتاده است، مرا چنین گریان کرده است. مرد رهگذر گفت: آیا زخمی خورده است؟ گفت: نه. گفت: پیر شده است؟ گفت: نه. گفت پس چرا چنین رنجور است. مرد در همان حال گریه و زاری گفت: گرسنگی،

امانش را بریده است . مرد گفت: می بینم که در دست کیسه ای داری . آیا در آن نان نیست؟ گفت: هست . گفت: چرا از این نان نمی دهی که از مرگ برهد؟ گفت: بر مرگ او گریه می کنم؛ اما نان به او نمی دهم . هر چه خواهی اشک می ریزم، ولی نان خویش را از جان سگ بیش تر دوست دارم. اشک، رایگان است، اما نان، قیمت دارد . رهگذر گفت: ((چه تیره بخت مردی، هستی که قیمت نان را بیش از بهای اشک می دانی .)) - برگرفته از: مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۴۹۰ ۴۷۷ . ?

۱۰۷ - زهر، خوش تر

آورده اند که یکی از حجاج در راه مکه، از کاروان بازماند و در بیابان تنها شد . در آن بادیه می رفت با به جایی رسید . خانه ای کهنه دید . بدان سو رفت . در زد . پیرزنی در خانه گشود . حاجی سلام کرد و زن او را خوشامد گفت.

حاجی گفت: من مردی در راه مانده ام و چند روز است که غذا نخورده ام . اگر طعامی داری، مراد ده تا بخورم . زن گفت: در این وادی، ماران بسیارند . برو و یک دو مار بگیر و بیاور تا من بپزم و بخوریم . مرد متحیر شد و گفت: من مار ندانم گرفت.

زن گفت: بیا تا با هم برویم و من مار گیرم . ساعتی در وادی بگشتند؛ چهار مار بزرگ گرفت و آورد و سر و دم آن ها بزد و آتش بی فروخت و مار بر آتش نهاد . مرد از غایت گرسنگی، آن را خورد . پس به آب محتاج گشت.

زن گفت در این نزدیکی ها، چشمه ای است؛ برو و همان جا آب بنوش . آن مرد، بر سر آن چشمه آمد . آبی دید بسیار نامطبوع و بدبو و گل آلود. چاره ای جز نوشیدن ندید . چون باز آمد، زن را گفت: ای مادر! چنین جای بدین ناخوشی، چرا ماندی و عمر تباه می کنی؟ پیر زن گفت: در جهان بهتر از این بیابان، جایی برای زیستن نیست.

مرد گفت: در شهر ما، آب های فراوان و باغ های پر نعمت هست و انواع میوه ها و درختان و غذاهای مطبوع. ما هرگز ندانسته بودیم که ماران را بتوان خورد.

پیرزن گفت: در آن جا که شما روزگار می گذرانید و نعمت و آسایش آن بسیار است، آیا کسی بر کسی ستم هم می کند؟

گفت: شاهان و ملوک، ستم های بزرگ می کنند و مردمان، بر یکدیگر ستم های خرد، گاه روا می دارند.

زن گفت: آن نعمت ها که گفتی در چنان جایی، بتر از زهر باشد و این زهر در دامن فراغت، خوش تر از همه نعمت ها است .

۱۰۸ - دریا باش

مردی پیش بایزید بسطامی آمد و گفت: ((چرا هجرت نکنی و از شهری به شهری نروی تا خلق را فایده دهی و خود نیز پخته تر گردی که گفته اند:

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی - - صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

بایزید گفت: (( در این شهر که هستم، دوستی دارم که ملازمت او را بر خود واجب کرده‌ام. به وی مشغولم و از او به دیگری نمی‌پردازم. )) آن مرد گفت: آب که در یک جا بماند و جاری نگردد، در جایگاه خود بگنجد.)) بایزید جواب داد:

(( دریا باش تا هرگز نگندی. )) - برگرفته از: گزیده کشف الاسرار، دکتر رضا انزابی نژاد، ص ۷۴. ?

چنان که رابعه را از زنان عارفه بود، کسی گفت: از خلوت بیرون آی تا شگفتی‌های خلقت بینی. رابعه گفت: (( به خلوت در آی تا عجایب خالق بینی. ))

۱۰۹ - هیچ مگو

لقمان حکیم رضی الله عنه پسر را گفت: ((امروز طعام مخور و روزه دار، و هر چه بر زبان راندی، بنویس. شبانگاه همه آنچه را که نوشتی، بر من بخوان؛ آن گاه روزهات را بگشا و طعام خور. ))

شبانگاه، پسر هر چه نوشته بود، خواند. دیر وقت شد و طعام نتوانست خورد. روز دوم نیز چنین شد و پسر هیچ طعام نخورد. روز سوم باز هر چه گفته بود، نوشت و تا نوشته را بر خواند، آفتاب روز چهارم طلوع کرد و او هیچ طعام نخورد. روز چهارم، هیچ نگفت. شب، پدر از او خواست که کاغذها بیاورد و نوشته‌ها بخواند. پسر گفت: امروز هیچ نگفته‌ام تا برخوانم. لقمان گفت: ((پس بیا و از این نان که بر سفره است بخور و بدان که روز قیامت، آنان که کم گفته‌اند، چنان حال خوشی دارند که اکنون تو داری. )) - برگرفته از: شیخ ابوالحسن خرقانی، نور العلوم، به کوشش عبدالرفیع حقیقت، ص ۷۷. ?

۱۱۰ - مرگ را چاره نیست

حسن بصری از زاهدان قرن دوم و سوم هجری است. در مدینه به دنیا آمد و در بصره نشو و نما کرد. با خلافت یزید بن معاویه به صراحت مخالفت کرد و در چندین نامه به عبدالملک بن مروان، خلیفه جبار اموی، او را از ظلم بر حذر داشت. عطار نیشابوری در تذکره الاولیاء، درباره او می‌نویسد: (( صد و سی تن از صحابه را دریافت و هفتاد بدری را دیده بود. و ارادت او به علی ابن ابی-بدری، یعنی مجاهدی که در جنگ بدر حضور داشته است. ? طالب بود و خرقة از او گرفت. )) - گزیده تذکره الاولیاء، ص ۳۰. ?

در جوانی به روم شد و نزد وزیر رفت. وزیر گفت: (( ما امروز جایی می‌رویم. ما را همراهی می‌کنی؟ )) گفت: آری. پس به صحرا رفتند. حسن گفت: خیمه‌ای دیدم از پارچه‌های دیبا، با طناب‌های ابریشم و میخ‌های زرین، و سپاهی گران دیدم، جمله با آلت‌های حرب، ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگاه فیلسوفان و دبیران، بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد پیرانی چند باشکوه دیدم که همچنان کردند و برفتند. پس



کنیزکان ماهروی، هر یک طبقی زر و جواهر بر سر نهاده، همچنان کردند و برفتند. پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند.

من متحیر شدم و گفتم این چه حال باشد؟ از وزیر سؤال کردم.

گفت: قیصر را پسری صاحب جمال بود و در انواع علوم کامل و فاضل، و در میدان جنگ بی نظیر. و پدر عاشق او بود. ناگاه بیمار شد. طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند، تا عاقبت وفات کرد.

پسر را در این خیمه در خاک کردند. هر سال یک بار به زیارت او آیند. و اول، آن سپاه گران که دیدی بیایند و گویند: ((ای پادشاه زاده! اگر این حال که تو را پیش آمده است، به لشکر و جنگ، دفع می شد، ما همه جان ها فدا می کردیم، تا تو را از این حال برهانیم. اما این حال (مرگ) از جانب کسی است که به هیچ روی با او کارزار نتوان کرد.)) این بگویند و بازگردند. آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند: ((ای پادشاه زاده! اگر به دانش و فلسفه و طبابت، کاری از پیش می رفت، ما دریغ نمی کردیم و تو را از چنگال مرگ می رهانیم.)) این بگویند و باز گردند.

پس پیران محترم بیایند و بگویند: ((ای ملک زاده!)) (اگر به شفاعت و زاری، یا به دانش و مهارت، دفع این حال میسر بود، ما تو را زنده نگه می داشتیم. اما این حال از کسی است که شفاعت و زاری نبرد.)

پس کنیزکان ماهروی، با طبق های زرین بیایند و گویند: ((اگر از مال و جاه و جمال، کاری ساخته بود، ما خود را فدا می کردیم. اما مال و جمال این جا وزنی و ارزشی ندارد.))

پس قیصر با وزیر در خیمه رو در رو گوید: ((ای جان پدر! از پدر چه کار آید؟ برای تو لشکر گران آورد و فیلسوفان و دبیران و شفیعان و مشاوران و صاحب جمالان و مال و نعمت های فراوان. و خود نیز آدمم. اگر به دست من کاری بر می آمد، می کردم. اما این حال، با کسی است که پدر با همه جلالت در پیش او عاجز است. سلام بر تو باد تا سال دیگر.)) این بگویند و بازگردند.

این قصه در دل حسن کارگر افتاد و در حال، بازگشت و به بصره رفت و خود را در انواع مجاهدت ها و عبادت ها افکند. -

این داستان را عطار، سبب توبه حسن بصری می شمرد و آن را مبدأ او به زهد و عرفان می داند. ?

و از او نقل کرده اند که کسی به او گفت: ((فلان کس جان می کند و در حال مرگ است.)) گفت: ((چنین مگوی که او هفتاد

سال است که جان می کند، اکنون از جان کندن می رهد؛ تا به کجا خواهد رسید.)) -

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی - به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی (سعدی) ؟

ای عزیز! اولاً تو را وصیت می‌کنم به آن چیزی که شیخ طریقت، شیخ ابوسعید ابوالخیر فرموده است که: (( این کس [ = سالک ] باید هر روز به قدر سی پاره از حدیث مشایخ بگوید و بشنود که: من احب شیئا اکثر ذکرها؛ [ هر که دوست بدارد چیزی را، آن را بسیار یاد می‌کند. ] -

آن را که دل از عشق پر آتش باشد - - هر قصه که گوید همه دلکش باشد

تو قصه عاشقان همی کم شنوی - - بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

و عن الصادق علیه السلام: عز السلامة حتی لقد خفی مطلبها فان لم تکن فی شیء فتوشک فی التخلی، و ان طلبت فی التخلی فلم توجد فتوشک ان تكون فی کلام السلف الصالح . - ابن فهد حلی، التحصین، ص ۱۴، با اختصار . ؟

سلامت آن قدر نایاب است که راه به دست آوردنش پنهان است . پس اگر در چیزی نباشد، ممکن است در تخلی و کناره گیره باشد، و اگر در تخلی جسته شد و به دست نیامد، ممکن است در سخن پیشینیان صالح باشد.

به یکی از عارفان گفتند: از خورشید روشن تر چیست؟ گفت: ((معرفت و شناخت.)) گفتند: از آب سودمندتر چیست؟ گفت: ((سخن اهل معرفت.)) پس پاره‌ای از دل‌ها از روز روشن تر است و پاره‌ای از شب تیره تر. و سخن اهل معرفت گنجی از گنج‌های هدایت است که معادن آن دل‌های عارفان است .

شیخ جنید را پرسیدند که: مریدان را از کلمات مشایخ و حکایات ایشان چه فایده؟

گفت: تقویت دل و ثبات قدم بر مجاهده و تجدید عهد طلب می‌کنند.

گفتند: این را مؤکدی (= تأییدی ) از قرآن داری؟

گفت: بلی؛

قال سبحانه: و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک - سوره هود، آیه ۱۲۰ . (( و همه این داستان‌ها از اخبار پیامبران را برای تو باز می‌گوییم آنچه را که دل تو را بدان وسیله محکم و استوار سازیم . )) ؟

پس سخن مشایخ و بزرگان، لشکری از سپاهیان خداوند بر روی زمین است. و مقامات راسخان، شهدی از شهدای الهی

است . و اسرار مشایخ، گهرهایی است که قلوب عارفان، صدف آن‌ها است، و به هنگام یاد صالحان، رحمت الهی نازل

می‌شود.

و شیخ شرف الدین گفته است: ((مردان در قبور و حقایق در سطور.))

به یکی از عارفان گفتند: چرا هرگاه شما سخن می‌گویید، هر کس سخن شما را می‌شنود به گریه می‌آید، ولی دیگران چنین نیستند؟ گفت: زن نوحه گری که خود فرزند از دست داده، مانند نوحه گر حرفه‌ای و اجاره‌ای نیست. - در گذشته، زنان و مردانی بوده‌اند که شغل آنان، نوحه گری و گریستن بوده است! از این گروه برای گرم‌تر کردن مجالس عزا و تعزیت استفاده می‌شده است. بدین ترتیب که به آنان حق الزحمه‌ای پرداخت می‌شد تا در مجلس حاضر شوند و چنان بگریند و شور برانگیزند که دیگران نیز به گریه آیند و مجلس، گرم و آبرومند شود. آنان را نوحه گران حرفه‌ای یا اجاره‌ای می‌گفتند که گریستن‌های آشکار شغل شان بوده است. ؟

در غزایی گر بود صد نوحه گر - - آه صاحب درد را باشد اثر -

عطار نیشابوری در مقدمه کتاب ((تذکره الاولیاء)) چندین فایده، برای خواندن حکایات و سخنان عارفان می‌شمارد؛ از جمله این که: اگر یک سخن بر خلاف تو گویند، در خون آن کس سعی می‌کنی، و- در خون کسی سعی کردن، یعنی قصد جان او را کردن. ؟ سال‌ها بدان یک سخن کینه می‌گیری. چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است، سخن حق را هم اثری تواند بود، هزار چندان؛ اگر چه تو از آن خبر نداری. چنان که از امام عبدالرحمن اکاف پرسیدند که ((کسی که قرآن می‌خواند و نمی‌داند که چه می‌خواند، آن را هیچ اثری بود؟)) گفت: ((کسی که دارو می‌خورد و نمی‌داند که چه می‌خورد، اثر می‌کند؛ چگونه قرآن اثر نکند؟ بلکه بسی اثر کند. پس چگونه خواهد بود اگر بداند که چه می‌خواند.)) - یعنی، حتی اگر نداند که چه می‌خواند، اثر می‌کند، پس اگر بداند که چه می‌خواند، بس اثرها که خواهد کرد. ؟ (((دیگر آن که سخن پیشینیان دنیا بر دل مردم سرد کند و آخرت را بر دوام ملازم خاطر آنان کند؛ دوستی حق در دل مرد پدید آرد و وی را به برداشتن توشه وا دارد.))))) نیز خواجه انبیا علیه و آله الصلوٰه و السلام و التحیة می‌فرماید: عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه؛ [ آن جا که از صالحان یاد شود، رحمت خدا نازل می‌گردد.] - دکتر محمد استعلامی، گزیده تذکره الاولیاء، ص ۶. ؟ مولوی نیز در مثنوی، سخن و سیره اولیا را همچون باد بهاری می‌داند که درخت جان را زنده و خرم می‌کند.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار - - تن میپوشانید، یاران زینهار

زانک با جان شما آن می‌کند - - کان بهاران با درختان می‌کند

پس به تأویل این بود کانفاس پاک - - چون بهارست و حیات برگ و تاک

گفت‌های اولیا نرم و درشت - - تن میپوشان زانک دینت راست پشت -